کل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی ‌ ‌ ‌ ‌ هر فاخته واری با همسر خود لاغی

هر بلبل و هر صبا هر کس شکفته چو کل حرمن ‌ ‌ ‌ ‌ آن باد که من جویم کی می وزد از باغی

هر کس غم خود کویان با قمری و با بلبل ‌ ‌ ‌ ‌ من سوخته میجویم رو کرده سیه زاغی

من سوخته ای زاهد تو طعنه زده بر دم ‌ ‌ ‌ ‌ تا چند نهی ما را داغی زبر داغی

ونشه دسر کز عشق و خودت با هم ‌ ‌ ‌ ‌ کانباغ نمی کنجد در خانه انباغی

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی ‌ ‌ ‌ ‌ هست از رخ رنکینت رنک رخ کل وامی

یک مرده اکر عیسی کردی بدعا زنده ‌ ‌ ‌ ‌ صد مرده کنی زنده تو شوخ بدشنامی

خورشید رخا از تو یارب که چه کم کردد ‌ ‌ ‌ ‌ در کلبه تاریکم کر صبح کنی شامی

کویند مدر جامه من می ندرم لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ ماندست کریبانم در پنجه خود کامی

عقل و دل و جان هر سه شد هیمه عشق آری ‌ ‌ ‌ ‌ خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی

شب خون بنهان خوردم وامروز بروی تو ‌ ‌ ‌ ‌ هر صبح خماری را در خورد بود شامی

بی دوست دلم با کل آرام نمیکیرد ‌ ‌ ‌ ‌ کو در چمن انکس رو کو را بود آرامی

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبایی ‌ ‌ ‌ ‌ چون کار بجان آمد زین بس من و شیدایی

سر پنجه صبرم را اشکست و برون شد دل ‌ ‌ ‌ ‌ ای صبر همین بودت بازوی توانایی

در زاویه محنت دور از تو چو مهجوران ‌ ‌ ‌ ‌ شبها منم و آهی آه از غم تنهایی

شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر / عشق این هنرم فرمود تا عیب نفرمایی
صد زخم همی پیشم ای راحت جان ازتو / از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمایی
امروز که دل دادم بخشای بمن جانا / چون جان بدهم فردا آنگاه چه فرمایی
گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی / دیوانه بود عاشق خاصه من سودایی
گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید / تو پیش نظر وانگه امکان شکیبایی
بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو / از دست برون رفته سررشته مینایی

چون می نرسد دست بپایی که تو داری / کم زانکه شوم خاک سرایی که تو داری
بازند جهان را یکی داو ستانند / من مرد و نبازم بدغایی که تو داری
زنهار بجویی دل آزردهٔ ما را / ای باد صبا گشت بجایی که تو داری
رنجه مشو ای زاهد کوی از پی من زانکه / دل باز نیاید بدغایی که تو داری
افسوس بود جور تو بر مرد و بر جان / من دانم و من قدر جفایی که تو داری
صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد / آن نرگس مخمور بلایی که تو داری
خسرو بزبان توبه و در دل می و شاهد / احسنت زهی صدق و صفایی که تو

رخساره مکن راست بجایی که تو باشی / ور راست کنی طرفه بلایی که تو باشی
گفتی که چه بینی رخ ما را غم جان خور / از جان که کند یاد بجایی که تو باشی

سزای من که نمودم [illegible] / کنون بینام از تیغ آن [illegible]
کران سوی عدم چند گردش / چو نیستان که گرمی باز جو گرد
بگرما گرم شد [illegible] / روان شد از [illegible] تند چون باد
بگردش [illegible] چون کوه پولاد / وزان پس گفت [illegible] کرم را
که از زر حشمتی بخشد حشم را

[illegible]

شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر — عشق این هنرم فرمود تا عیب نفرمایی

صد رخ همی پسنم ای راحت جان از تو — از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمایی

امروز که دل دادم بخشای بمن جانا — چون جان بدهم فردا آنگاه چه فرمایی

گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی — دیوانه بود عاشق خاصه من سودایی

گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید — تو پیش نظر وانگه امکان شکیبایی

بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو — از دست برون رفته سر رشته بینایی

چون می نرسد دست بپایی که تو داری — کم زانکه شوم خاک سرایی که تو داری

بازند جهان را بیکی داو بساند — من مردم و ننازم بدعایی که تو داری

زنهار بجویی دل آزرده ما را — ای باد صبا گشت بجایی که تو داری

رنجه مشو ای زاهد کوی از پی من زانکه — دل باز نیاید بدعایی که تو داری

افسوس بود جور تو بر مرد و بر جان — من دانم و من قدر جفایی که تو داری

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد — آن نرگس مخمور بلایی که تو داری

خسرو بزبان توبه و در دل می و شاهد — احسنت زهی صدق و صفایی که تو

رخساره مکن راست بجایی که تو باشی — ور راست کنی طرهٔ بلایی که تو باشی

گفتی که چه بینی رخ ما را غم جان خور — از جان که کند یاد بجایی که تو باشی

شاید که بیارد بنظر ملک جهان را — در کلبهٔ احزان گدایی که تو باشی
خلقی بدم پسر دهبیرد بدرت لیک — خورشید نیفتد بسرایی که تو باشی
حسنو اگر از شعر تو زاید سخن عشق — احسنت زهی شعر سرایی که تو باشی

ای زتن رفته بتن باز کی آیی — وی پسر و خرامان بچمن باز کی آیی
جانی تو که از دوری روی تو بمردم — تا زنده شوم باز بمن باز کی آیی
شد جان بهوایی تعبان کیری تو لیک — زان باد تو ای برگ سمن باز کی آیی
ما را وطنی تنگ و تو خو کرده بصحرا — در ظلمت زندان وطن باز کی آیی
سرمایه چه و بجهان جز سخنی نیست — عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی

ای کاش مرا با تو سرو کار نبودی — تا دیده و دل برد و گرفتار نبودی
از گوشهٔ بامم نمودی چو تو رویی — خورشید من از بر سر دیوار نبودی
شرمنده نبودی اگر از ریختن خون — آن زلف نگون تو نگونسار نبودی
بودی سر آنش که بدیدی بسوی من — گر نرگس مخمور تو بیمار نبودی
بر داشتمی این دل درگوشه فتاده — گر از غم و اندیشه گرفتار نبودی
هم سهل گذشتی ستم هجر تو بر من — گر شحنهٔ غم بر سر کار نبودی
مردی زجفای تو کسی زنده نماندی — در عالم اگر یار وفادار نبودی

زمان را ز اطلاع میزان معین
که شد کرد از علم کیتی مزین
چنین طالع ز برج آسمان سای
روان شد آفتاب عالم آرای
[illegible]

دشوار شد احوال من و دوست نداند | گر دوست بدانستی دشوار نبودی
خسرو اگرت دیده بخوبان نفتادی | از غمزهٔ خوبان دلت افگار نبودی

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی | زینسان دل من خسته و پالوده نبودی
ور زلف تراشانه فراهم ننشاندی | یک دل بسر کوی تو آسوده نبودی
زین گونه نخوردی غم تو خون دل ما | گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی
ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما | خون خوردن ما بر تو بیهوده نبودی
تا چند کشم زین دل غمدیده جفاها | ای کاش که این جان غم اندوده نبودی
آسوده دلی داشته ام ای صنم آن روز | کین داغ بتان بر دل کم بوده نبودی
خسرو که بدامان مژه رفت در ترا | افسوس که گردامنش آلوده نبودی

مست آمده باز بمهمان که بودی | دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دل تنگ که جستی | ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی | تشویش ده حال پریشان که بودی
می دوش کجا خوردی و ساغر بکه دادی | در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی | این بخت گرا بود و بفرمان که بودی
چندت که کشید دست و لبت را که گزید دست | پیش که نشستی شب و مهمان که بودی

حلوایم

علو اسمه تاراج شد ای دل تو چه کردی
شهد که چشیدی مگس خوان که بودی
جان دگری در تن نالان که رفتی
کان نمکی در دل بریان که بودی
نه بوی گلی داری و نه رنگ بهاری
خسرو تو سبطارهٔ بستان که بودی

بیدم رکه حق خدمت بسیار ندیدی
بس بری و رنج من بیمار ندیدی
بسیار کشیدم غم و درد تو و اندک
آن را بمیان اندک و بسیار ندیدی
[illegible] ساختی آخر
جز من دگری لایق این کار ندیدی
باری تو بری شاد که داری دل خرم
جون تو نشدی عاشق و آزار ندیدی
بیخوابی شبهایم جه دانی تو که هرگز
در خواب کهی دیدهٔ بیدار ندیدی
بیمار جه پرسی تو که بیمار نگشتی
تیمار جه دانی تو که تیمار ندیدی
خسرو بس ازین غصه کشیدن ز جهان شوخ
باز آر دل کمره و انکار ندیدی

ای باد حدیث دلم انجاش بگویی
در گوشهٔ در گوش بتنهاش بگویی
از شرمطی در فکن انجا سخنی بس
زانگونه که دانی سخن ناش بگویی
از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد
آهسته بدان نرگس رعناش بگویی
با دامن پرخون جو بیار ار فتادم
حال من تر دامن ترساش بگویی
گستاخیٔ بوسه نکنم لیک بپا می
از سر لب من بر کف هر پاش بگویی

بهم بر می زد ره می‌شد
نمی‌شد تیزش از قطع ره کند
شهنشه در عقب شهزاده در پیش
دو منزل این یکی کردن آن از پیش
شتابان شاه و شهزاده بمیل رحیل
ز جون و گنگ زان سو شد بتعجیل
در انجا یک کشش جون تیر بنمود
بر آب رهب ز دیر کرد ازان زود
فرود آمد بدولت بر لب آب
[illegible]
بل از ان جوانز آب حیات
وزان جانب عدم بر لب آید
[illegible]

جون مردن من زحمت آن پاش نیرزد — اینجاش بخوانی هم ازانجاش بگویی
گفتی که کشند دروست ازنام تو گویم — ای کاش بگویی وه وای کاش بگویی
هرچند دل خسرو ازو سوخت نخواهم — کش هیچ ملامت کنی اماش بگویی

ای باد سلام دلم انجا برسانی — بوسی زلبم بر کف آن یار بنهی
یکبار رسانیش سلام همه عشاق — صد بارش از آن من تنها برسانی
بسیار بگردیش زما گرد سراگاه — صد سجده و خضش زسر ما برسانی
این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم — پنهان ببری از من و پیدا برسانی
دیرینه سیاهی که برون داده ام از دل — پرورده بخونهای دل انجا برسانی
کردیم بخون والاسفا نقش بچهره — این قصه بران یوسف دلها برسانی
گر بر سر خسرو رسی ای دوست نمایی — عمروی از امروز بفردا برسانی

امید بود ارچه مرا یک نظر از وی — هم دیده که بسیار بود این قدر از وی
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم — مستست ارچه که صد تیر بلا بر جگر از وی
دوش از دل من یاد همیکرد خیالش — کاشسته کجا شد که نیابو خبر از وی
پژمرده مباد ارچه خورد از جگرم آب — آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی
دور از تو مرا دور کنند از تو دگویم — دور از همه کس بود توانم مگر از وی

در کشتن ما عیب کنندش همه لیکن … گر عیب نگیری چه خوشست این ازوی
من داشته جان از اصد افسانه همه شب … وانکه همه شب چنیدن باد سحر از وی
بازوی تو بر پای ملایک نهد اشکال … حسنت که کسستست خیال بشر از وی
مپسند که میرم چو سکان بر سر راهت … خسرو سگ خانه است مبندید در از وی

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی … تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد بر ز تو ماهم … گر دور خراهم بوی تو چو باغی
گو خواه بیا زار شو و خواه به بستان … ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
گر جا ... پس بروی تو نه بینم … در کوی تو میرم بهمانی نه بباغی
تو داغ جگر را چه شناسی که نبودت … جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد … در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو نالم … زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی
لاغست ترا کشتن و از لطف دگر نیست … باری ز من دلشده یاد آر بلاغی
نامد ز دل خسته خبر گرچه که خسرو … از گریه دو اند چپ و راست الاغی

ای آنکه تو سلطان همه سپهرانی … دستور بود فتنه بملک تو که رانی
صد تیر جفا می گذرانی ز جگرها … بازوت قوی باد که خوش میگذرانی

چشم که دو دیدار پی دیدار و ندیدت … امینست پز ایش که نیرش پرانی
سبزه که دمد از گل عشاق توای ترک … خنک تو شود تابان تا بچرا بینی
از آب و گلم گرد بر آورد سوارت … تا چند بدنبال خود دم خاک خورانی
مانم بمکس در هوس آن لب شیرین … زین سوی درآیم گر از آن سوی برانی
گفتی که رهانیم جز از تو همه را وای … مارا بکش گر تو حیات دگر
میرند زجان رفتن دو زمین رد دار … مردن بجز این نیست که تو شوخ درانی
پستی تو اگر شاد بر بخیدن چبرو … من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

ای غرهٔ تو عید جهان راشده ماهی … چشم تو نکرده ب
گار روی خود عاریه ندهی تو بخورشید … در شبهه بود عید نه یکروز که ماهی
هنگام سپیده شود آرایش … کم … تو خود بسپیده کنی آراسته ماهی
اندر زنخت روی توان دید تصورت … چون عکس که پیدا شود اندر بن چاهی
زلف تو که شد تافته در صحبت رویت … گویی تو در آیینه نکه کرد سیاهی
بویی ز دمت پیش من رخ بنمودی … آری ز بهشت او فتد آدم بگناهی
خون خوردی و لب داد که ای بگزند من … کس ز این رخ نکرد دست گواهی
زین غم بر باد خسرو مسکین بشب عید … بخشی اکرم در کنف لطف پناهی

هر بار که تو در دل شب در دلم آیی
خون دلم آید ز دو دیده بروایی

ای جان جدا گشته که یادم نکنی هیچ
فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی

ای سرو خرامان که زدی راه همه خلق
با آن روش و ناز چگویم چه بلایی

جانم بسر رفتن و شکل تو کشنده
بیچاره من آندم که تو در پیش من آیی

بی دیدن آن روی چگویم بچه روزم
یارب که تو این روز کسی را ننمایی

ای ... سرمست پی موی کشانم
تا در سر و کارت کنم این زهد ریایی

چون طوطی آموخته با شکر درد ...
در بند بمیرم که نبینم خوشش برپایی

خوش وقت من آندم که کشم باد دنیا
چون مرده بوم بر سر کویت بگدایی

... سیم و خاک سر کوی تار و ز
ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

قناعت گنج آبادیست تا دانی
از و تا میتوانی رو نگردانی

بهر لقمه در دونت روغنی گرد
اگر نان جوی را قرص خور دانی

بهمت نام خاک زر و کن زر را
نه آن کز حرص خاک زرد زر خوانی

چو سودی نیست ... دیدن
نه نادانی که سنگی را گهر خوانی

بر دار ره مرو در عالم صورت
که ره از عالم معنی نگردانی

ز بهر دین ز آی نفس را از ره
ز بهر سیم خود در اندن ...

نه خسرو بهر بازی آفریدت
بدانی قدر خویش ار قدر میدانی

شتربانا دمی محمل میارای | رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل | دلم رفتست و بارش مانده بر جای
روان شد محمل و جانم بدنبال | جرس می نالد و من میکنم وای
ندیدم وه چو غایب شد ز چشمم | غبار بختیان و دشت پیمای
تو ای کت بر شتر آب حیاتست | بوادی تشنه میمیرم ببخشای
بپایان پس چشمم گشت تاریک | ز محمل نشینم پرده بگشای
دلم چون همرهش شد کو شکیبای | که جان هم میرسد تعجیل منمای
خوشم بر مردنم آخر نیارم | بدین دوری هم منزل مفرمای
رسید آن ماه چون خسرو بمنزل | تو ره می بین و رو بر خاک می سای

هزاران میر خوبان هست روزی | گدایان را ز شاهان هست روزی
بسنگی چون سگان خرسندم از دور | کرم خوبی ز دربان هست روزی
زمین را پایمال کن ای جان ز رحمت خویش | جو رحمت ز جانان هست روزی
روای اسکندر از همراهی خضر | ترا چون آب حیوان هست روزی
بحیله چند بتوان زد ... آخر | تنی وارم کشش از جان هست روزی
هوس بردم بر ویش گفت بخشم | جعل را از گلستان هست روزی
دل و جان و خرد بردی ز ما تو | مرا باری از ایشان هست روزی

زدر دست باد روزی مند جانم	بدروی کش ز درمان اوری
چه سود از گریه چندین ور او را غم	چو گشتش راز با زاران نهیست
چه کردم کاخرم فرمان نکردی	بدیدی دردم و درمان نکردی
ز هجران تو کفری هست بر من	شب کفرم مرا ایمان نکردی
چه جانها کان بوجه بوسه تو	برفت و نرخ را ارزان نکردی
بدشواری برآمد جانم از تن	ببوسی جان من آسان نکردی
بگریه خواستم وصل و بدین ملک	گدای خویش را سلطان نکردی
گمان بردم که یکروزی مرا باشی	برفتی از من و فرمان نکردی
دلم بردی و گفتی خواهمت داد	چو رفتی پیش یاد آن نکردی
بکویت آرزومندان بمردند	نگاهی جانب ایشان نکردی
ببیدی عیش خسرو تلخ و هرگز	بحلوای لبش مهمان نکردی
چنین کان خنده شیرین تو کردی	هلاک عاشقان آیین تو کردی
جفا میکرد خود بر من زمانی	بلای عشق شد تا این تو کردی
نکردی زو سوال بوسه هرگز	گدایی بر دلم شیرین تو کردی
ترا من دل سپردم لیک جایش	دران گیسوی چین بر چین تو کردی

بجای رزم بود اطعام [illegible]
نگاه صبحدم تا بیخ روز
تحمل کرده سالک گشت برجای
نه از کشتن دو امانی قوی رای
[illegible] در پیش لشکر کشان [illegible]
عجب بود که دو بیمن [illegible]
بکر [illegible] شاه
تو در یاد و ولی [illegible]

نبرد عشق بودم من ولیکن	مگس را طعمهٔ شاهین تو کردی
مبادا نام غم هرگز بدان دل	مرا گرچه چنین غمگین تو کردی
مرا این ماجرای دیده بانست	چنینم بی دل و دین تو کردی
نگفتم بدترا ای عشق هرگز	که قصد خسرو مسکین تو کردی

صبا زلف ترا گر دم نه دادی	گره بر کار من محکم نه دادی
وراز درد دل ما بودی آگه	مشاطه گیسویت را خم نه دادی
وگر در عقل گنجیدی خیالش	ورق بر دست نامحرم [illegible]
حکیم ار عشق دانستی خرد را	نشان سوی بنی آدم نه دادی
اگر عاشق بدست خویش بودی	عنان دل بدست غم نه دادی
وگر جاوید بودی ملک مقصود	سلیمان دیو را خاتم نه دادی
صبا هم دوزخی دانست ما را	وگرنه سوز ما را دم نه دادی
ستد جان و جوانی و آن نازی	چه میکردم اگر آن هم نه دادی
خلاصی دیدی از خسرو ز نقش	[illegible] از گریه نم نه دادی

ز رحمت چشم ربجا گر نداری	نداری رحمت ای کافر نداری
دلم ربودی و خوشتر اگر من	بگویم سیدلم باور نداری

بموران رزم [illegible]
[illegible] پیش شیران گذشتی
[illegible] رجعت بازگردد
به نگاه دولت باز گردد
که ناگه از سواران [illegible]
چنین سوراند [illegible]
[illegible]
[illegible] در لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طاعت [illegible]
جهان [illegible] اعصیان [illegible]
[illegible] طاعت [illegible]
[illegible]

[illegible]

نکو در من مبین در دیگری بین | که مثل خویش در کشور نداری
به پشت پای خود بنگر که در وقت | ازین آیینه بهتر نداری
کله را کج منه چندین بر آن پیر | اگر با بابا کجی در سر نداری
بخور خون دل و در دیده کن آب | نه چو من که خواب و خور نداری
حدیث خسرو اندر گوش مسکین | ز بهر گوش اگر گوهر نداری

[illegible]ستی طره تا در سر چه داری | نکویی کینه با جا گر چه داری
کله کج کردنت از بهر آن است | که خون ریزی دگر در سر چه داری
[illegible] کشتن اندر مذهب تست | بجز این خود تو ای کافر چه داری
مسلمانیست این آخر [illegible] | ستم زاید وفا کمتر چه داری
ربودی جان خلقی از نگاهی | کنون تا چشم این دم بر چه
ورق چون داغ شد ابتر نگردد | چو داغم کرده ابتر چه
اگر من گفته ام کز تو صبورم | دروغی گفته ام باور چه
غمی دادی بد و دل را سپردم | من اینک حاضرم دیگر چه داری
[illegible]م دیوانه خواهی داشت در دشت | میان بربسته ام بر بر چه داری
فتاده سوختم بر خاک راهت | چنینم خاک و خاکستر چه داری
بر آب دیده خسرو ببخشای | چو جان ز گرد چشم تر چه

وهل زن شد وهل برجای بگذشت
ملک بر بوی خویش [illegible] گشت
چو باز آمد ملک او شغب بود
ز لشکر آب کوی تا لب بود
عدو را تیغ با صد عجب بخت
وزان آب روان لب محبت
گمان این بود مرکش اگر دین راه
مگر کیکی عنان بر تافت از شاه
[illegible] بستند کو چون کینه خواهی
[illegible]

مرا چند آخر از خود دور داری / دلم را در هم و رنجور داری

روا داری که با آن روی چون شمع / شب تاریک ما بی نور داری

میان داری چو زنبور ای کافر / مژه کافرتر از زنبور داری

ز رسوایی مرنج آخر محالست / که عاشق باشی و مستور داری

بهی کرداری از فردا امیدش / که در خانه بهشت و حور داری

تو آن سلطان خوبانی نگارا / که همچون فتنه صد دستور داری

ز چندان دل که ویران کرده‌ست / چه باشد گر یکی معمور داری

چو آتش در زدی باری همین / همین باشد که خود را دور داری

معانی گر نمی پرسی ز خسرو / که خوبی و دل مغرور داری

زهی رویت شگفته لاله زاری / درو چون تو آن گل پرده داری

درخت را بهتر از سر می شمارم / ازین بهتر نمیدانم شماری

درخت صندل آمد قامت تو / که می پیچد برو زلف چو ماری

روان کردی سمند کام زن را / نترسیدی که برخیزد غباری

بدنبالت روان شد اشک چشمم / که ریزد بر سر راهت نثاری

چو خود رفتی بتسکین دل من / خیال خویش را بفرست باری

بخواهم یادگاری از تو لیکن / خیالست اینکه بدهی یادگاری

دلم یکچند بود اندر پس کار | و اقت باز پیش آورد و
کلی اشکفت بختم راز وصلت | زغم هر موی بر تن گشت خاری
ز شاخ بخت چون برگی ندارم | بخواهم از جناب شاه باری
ز بحر نظم خسرو در نثارت | کشد هر لحظه در شاهواری

دلا با غمزهٔ خوبان چه بازی | بگو با تیغ خون افشان چه بازی
مرا گویی که با من بازی کن | کنم جانا ولی با جان چه بازی
ز جان سیر آمدستم من وگرنه | مرا با آن لب و دندان چه بازی
...س که حال کشتگان چیست | چه رانی مرکب و چوگان چه
جوابی خود نمی بخشایی ای دل | بران کافر مسلمانان چه
نه از یارست بهتر آنچه بینی | نه از عشقست خوشتر آنچه
چه پوشی درد خود از بیم جانی | چنین عشقی بگو پنهان چه باری
مکن خسرو که تا بازی نیست این کار | ترا با ساقی سلطان چه بازی

...ن ای و سن از من چه پرسی | حدیث جانست این از تن چه
مرا جان بخش بی دستوری چشم | ازان عیار مرد افکن چه پرسی
ز سوز سینه پر آتش من | چو دانی یک بیک روشن چه

سگان کوی خود را پرس حالم — مرا از خانه و مسکن چه پرسی

برسوایی دریدم جامهٔ صبر — برون شد پایم از دامن چه پرسی

مرا کویی چه کردی آن دل خوش — ز خود پرس این سخن از من چه پرسی

ز مستوران چه پرسی درد عشاق — غم یوسف ز پیراهن چه پرسی

کمال شوق نامردان چه دانند — هنر از تهمتن از زن چه پرسی

بپرس از شهر مردان خسرو آزار — نه رعنایان روبه فن چه پرسی

تو با آن روی کو مه را چه باشی — تو با آن رخ بگو شه را چه باشی

به پیش آینه و مه را صفت کن — حدیث زهره و مه را چه باشی

دلا از بینیان چه می نالی در آن کوی — گدایان شبانگه را چه باشی

بمیر ای مرغ تشنه در بیابان — امید ابر ناگه را چه باشی

چو سویت خسرو آواز و صدا گوش — بگوش ناله و وه را چه باشی

چه بد کردیم کز ما برشکستی — ز غم بر جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گریه رفت — گذشتی و عنان را برشکستی

مرا از طعنهٔ خصمان فکندی — بسنگ ناکسان گوهر شکستی

تنم خستی و خونم نوش کردی — چو امی خوردی و ساغر شکستی

دلم را خورد شکستی بهجران | قوی بتخانه را در شکستی
نگویم زلف کان در دو شینه را | نکو کردی که بازی شهر شکستی
چه شکلست این که دین را عار بندی | چه نازست این که بر کافر شکستی
چه بانگ پای لست این که در وصد | نوا در حلق چنیاگر شکستی
گره محکم زدی بر جان خسرو | که زلف عنبرین را بر شکستی

فسون چشمش از خوابم نه بستی | چرا چشم چنین در خون نشستی
وگر بودی بچشمش مردمی هیچ | بدینسان در بروی من نبستی
از خوبان باسانی شدی دل | زآه عاشقان آتش بجستی
خوش آن وقتی که گاه از سر ناز | بدیدی سوی ما و بر شکستی
بیازم جان ز دل خود پیش ازازو | مقام پخته و من خام و دستی
موذن چند خوانی در نمازم | چه میخواهی ز من خود پرستی
بیا گر کو بیت بوسی زلب ده | مگیر این بیهده گویی ز مستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری | ز تو یک تیر و ز مشتاق شستی
جنت را کاش خسرو سیر دیدی | که مردی و ز نادیدن برستی

دلی دارم در و دردی و داغی | که یکدم نیستش از غم فراغی

[illegible]

چو بر قلب عدو شد غارت آور
در آمد غارت برخواش ازیش
سپاه خصم غارت کرده خان
مقابل خود و با رایات سلطان
بچو یرزنی برآمد بانگ تکبیر
تو اکنون بزنکیر و بحمله تکبیر
مسلمان شد که تیغ خونخوار
ز خون هندوان بربست زنگار
بغارت قلب ... بگشت و می بست
که شهزاده بشاهنشاه پیوست
... بادیده کرد از فرودی جنت
... فتح او ... گفت
... از انقطاع و نبود
... دست و ... که خود
... وان باری پیاده است
سلاطین زد ملوک ... جنت

بهر دل از دلم سوزی بگیرد / بسوزد چون چراغی از چراغی

ازین شکر لبان شمع صورت / ببازی سوختندم طرفه داغی

شکافندم جگر و غمزه گویند / جراحت را ببایدکرد داغی

کم از نظارهٔ باری که هست / دمیده سبزهٔ برگرد باغی

رقیب روسیه را کو زمن دور / که گل حیفست در چنگ کلاغی

بریزد آب چهره چون نرزد / چو بلبل گو بریزد خون زاغی

بیا کز تو غمی دارم نهانی / لتعجب عن عتابی لن ترانی

امانم ده ز هجر خود که یکدم / لنا الیس الا ما ... امانی

نطعن من همه دندان زند خلق / ولست الالسنة کالالسانی

ز بی تو در سماع درد نمیتم / وعلقنی الهوی فی اللامکانی

نگارا مینت در تفسیر خوبی / لقارک اول بالشمس ثانی

مراد دل بباید نقش رویت / لقد بیت جنان فی جنانی

مرا شب جرعهٔ بخشید از لب / سقاک الله بیر الجنانی

لبت زان می که خسرو را چشاند / شفانی فی السقام او سقانی

اگر تو سرگذشت من بدانی / وگر افسانهٔ مجنون نخوانی

نگشت گردش جهان سلطان ...
جان در بندیان شادی در آمد
که هر بندی بآزادی در آمد
ز بهر مصلحت راز امیران
گزیده کرد جمعی از امیران
پپور کوتوال شهر پیرو
که بهر شهرتی در شهر شان برد
نکرد از بندیان کس تیغ بازی
مگر از کردهٔ خود الب غازی

[illegible]

[illegible]

همی گویی که رو پیدا رمی باش / مکن تعلیم سگ را پاسبانی

ز من پرسی که همدردان چه کردی / ترا دادند جان و زندگانی

مرا کردو سپر آن چشم کردان / که تا بر من فتد آن ناتوانی

نماندم استخوانی هم که باری / سگی را باشد از من میهمانی

طبیبم داغ فرماید نداند / که صد جا پیش دارم در نهانی

ببالینش منالید ای اسیران / که بس شیرین بود خواب جوانی

مرا جان در وفاداری برآمد / هنوز اندر حق من بدگمانی

بقتل خسرو آمد عشق و شادم / که باری همرهی شد آن جهانی

نگارین مرا نو شد جوانی / که نو بادش نشاط و کامرانی

خطش پیرامن لب گو بیا خضر / برآمد گرد آب زندگانی

بمیرم بر سر کویش که باشند / سگان کوی او را میهمانی

ز بر رویت خطست ای آیت حسن / که هست آن فتوی نامهربانی

من از باغ تو گر برگی نچیدم / تو باری برخور از باغ جوانی

غم چون کوه بر جانم نهادی / تو باقی مان که من بردم گرانی

چه یارد گفت در وصف تو خسرو / که هر چه اندر دل آرم پیش از آنی

بحالش کرد بهرام زپیکانش / که بر مردانه واجب بود مالش

بر انسان مال و دادش رای [illegible] / که بالا مال گشت از زر خزانه

وز آنجا سوی بالا که ترک راند / که پیکان بر مغل بایستش افشاند

زهی صبح سعادت قدر والا / که آن خورشید می آمد ببالا

[illegible]

سزد گر گویم در من چه بینی | که خود کام و جوان و نازنینی
قبای تنگ تو دیبای چین است | تو در روی صورت زیبای چینی
بگاه خنده چون دندان نمایی | مرا اندر میان چشم نشینی
مسلمان دیدمت زان دل سپردم | ندانستم که تو کافر چنینی
مه و خورشید را بسیار دیدم | بهی از هر که میگویم که اینی
بعیش خوش ز تن خشنودم از تو | که گاهی چهره گه گاه انگبینی
ز جان آیم باستقبال تیرت | که بر من راست کرده در کمینی
بپا گردم همی چینی ز چشم | ولی شرطی که مهره برچینی

خواهم کرد شکل کج کلاهی | که در زیر کلاهش هست ماهی
گناه از دیدن خوبانست حقا | که نفروشم بصد توبه گناهی
سیه رویم ز زلف کین دل جانان سوخت | که بر رو میرود دخون سیاهی
جهانم شب دراز آمد که شادم | اگر خورشید بینم بعد ماهی
خیالت خوابگه در چشم من کرد | مرنج از سست ناخوش خوابگاهی
ز سوزت چون بسوزم ای جان من وای | که دایم از غمت سستم بگاهی
بهر صحرا ز اشکم سبزه‌زارست | سمندت را سبزه و زمینان گیاهی
مراد او دو غم آن روی گشتند | که خسرو را سپید در دیده راهی

نوازشهای رنگارنگ صحبت | که از مطرب نوای چنگ صحبت
سخن را چون که در گوش جهان کرد | گهی سوی نهانان گوش [illegible]
ولی خالی نبود از نغمه وی | [illegible]
[illegible]

ازین سو بسته چشم و باز بینان | سخن بشکفت ز اوصاف کریمان
و زانجانب محمد شاه ز دولت | بیک در واز نوازش عقل و مستی
در آن مجلس که دل از دست می‌شد | گر آمد هوشیاری مست می‌شد
همه ماه صفر زینسان بهم شد | بماه دیگر آیین دگر شد

[illegible]

مرا با یکی مانده است جایی / که ناید روزی از کویش صبایی
همه کس ز آتش بیگانه سوزد / من مسکین بداغ آشنایی
بپای زاغ کین ان استخوان بست / که بردی سایه انداز همایی
مزن طعن پریشانیم بگذار / که عمری رفت بر باد هوایی
بجرم عشق کشتن جایز است / که داند عشق هم کردن سزایی
مه و خورشید گو بر جای خود باش / که ما هم شاهدی داریم جایی
ز عشقت کار من جایی رسید است / که جز مردن نمی بینم دوایی
ز تیغت هم چه خسرو پیش از این است / که گیرد دامنت خون گدایی

بیگانه شدم ز یار بدخوی / بیگانه پرست و آشنا روی
دل بردن عاشقانست خویش / من جان بسپرم ازین چنین خوی
از جعد ترش تن چو مویم / در یافته گشت موی در موی
پر پسند نشان صبر گویم / کامی دو چه از عدم زان سوی
خواهم بدرت روم بصد آه / سوزم پسر و پای خود در آن کوی
او گرچه بداغ ... نه پسندد / بادی رسدش ز داغ من بوی
ساقی ز نکات می پرستان / از من بدو جرعه غم فرو شوی
امروز بسوزم من به بخشای / ای دیده تراست کاب در جوی

[illegible]
پس اگر شد بدولت [illegible]
عبادش هم [illegible]
[illegible]
سفید و زرد و چون گل در بهاران
[illegible]

برلب اثر شراب داری / در غمزه خیال خواب داری
شب خسپی و ما کنیم فریاد / اگر نشنوی چه خواب داری
مارپسته زپوست می نمائی / خطت که زمشک ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر / زان سبزه که زیر آب داری
تری خطت بجای خویشست / هرچند بر آفتاب داری
لب از تو و دل ز من خوشی کن / چون هم می و هم کباب داری
خون ریز که گر بپرسدت کس / در هر مژه صد جواب داری
گفتی بکشمت بغمزه بسمل / بسم الله اگر شتاب داری
گر کشتنیست بنده خسرو / بیهوده چه در عذاب داری

جانا تو زغم خبر نداری / گر سوز دلم اثر نداری
بردار چو بر درت فتادم / یا خود فلکی و بر نداری
تا کی بجواب تلخ سوزی / بی آنکه بلب شکر نداری
می کن زجفا هر آنچه دانی / دانم که جز این هنر نداری
جای تو و دل منست بنشین / دل جای دگر اگر نداری
ای غم تو زبان من چه خواهی / یا کاری دگر مگر نداری
خسرو تو براه خوبرویان / یک سر چه روی دو سر نداری

ای زلف تو هر گره گشادی	وز خط تو هر خطی سوادی
ای چشم مرا چراغ خانه	در سر مکن از کرشمه بادی
شب چشم تو خلق را همی کشت	چون مست ز ما نکرد یادی
یک فوج ز غمزه نامزد کن	تا با صف غم کنم جهادی
سر میدهم به هر نگاهی	گر تیغ غمت زبان نهادی
سرگشته نبودی ار دل من	در دست خط تو چون مدادی
پرکار اگر بدست خویشست	از دایره پا برون نهادی
تو تیر پی ستم گشاده و من	دل بسته بر این چنین گشادی
گر زان ستم تو بد نبردی	ایام چو خسروی نزادی

نه کار کسیست عشقبازی	کو دل ننهد بجان گدازی
عشقی که نه جان دهند در وی	بازی باشد نه عشقبازی
می آیی و می چکد ز تو ناز	کز سر تا پای جمله نازی
تن غرقه بخون نشست سجده پذیر	کین جامه نمی شود نمازی
محمود و شهان عشق را گشت	حسنت بکرشمه ایازی
زلفت که حدیث او درازست	آموخت شب مرا درازی
از غمزه تو کجا رهد دل	این کافر و آن کشنده غازی

[illegible]

روان کرد سلطان جهانگیر
سواری چند را همره بتدبیر
کزین نامی بهادر شه سواری
برون زد نوبتی با چند یاری
روان گشتند ترکشها پر از تیر
چو شیر بیشه‌ها بر غرم نخجیر
درون کوه [illegible]
چو باز کوهساری صید جویان
ز بی‌سنگی که میراندند ره وا
[illegible]
سواران
[illegible]
سواری پانصد از هندو در آمد
[illegible] پیکار
ز اول [illegible] پیکار

بر یاد تو میبرم ولی جان
تا کی ماند بچاره پارزی

خسرو چو نهاد پیر تسلیم
باری بکشش ارنمی نوازی

ای فتنه ز چشم تو نشانی
بالای تو آب زندگانی

مو بیست ز زلف تو که صد بار
بر باد بداد خان و مانی

من با تو بجز نظر ندارم
حاشا که به بدبری گمانی

بوسی هوسم کند ولیکن
خشنود نمی شوی بجانی

گر لب ندهی کم از حدیثی
ور دل ندهی کم از زبانی

گر میکشدم رقیب بد خوی
بگذار سگی و استخوانی

ای زلف درو مپیچ زنهار
کازرده شود چنان میانی

ای برده دلم بدلستانی
هم جان منی و هم جهانی

جان میرود و دم روان و
غم نیست
غم آنست که در درون جانی

دود از دل عاشقان بر آورد
حسن تو ز آتش جوانی

از سوز غم تو بر نخیزم
یا آنکه بر آتشم نشانی

بگشای دهان خویش تا دست
شوییم ز آب زندگانی

هر شب منم و خیال زلفت
شبهای دراز و پاسبانی

که آن گروه را ایشان دیری مردی
گریزان شد دگر هندو با انبوه
برفتن کرد رو در پشته و کوه
سوار شاه چون فتح جهان یافت
بروزی جانب لشکر عنان تافت
شد و دنبال آن جمع پریشان
کز اندک بود بسیاری ایشان
رسیدند و خبر بر شاه بردند

[illegible]

من دانم و او دجان بحقیقت	هرچند تو قدر آن ندانی
از دوستی تو تا توانم	ای دوست بیا اگر توانی
خسرو که بمرد زنده گردد	گر جان دهدش مسیح ثانی

ای آنکه تمام همچو ماهی	با زلف چو چتر پادشاهی
مردم ز برای نقش زلفت	از دیده برون کشد سیاهی
گر خط سیاه خود به بینی	بر مشک دهی بخون گواهی
ای زلف ترت مرا غنه کرده	در کلش رحمت الهی
آخر چه شود گر از لب خویش	یکبوسه برای من نخواهی
از خسرو خسته رو مگردان	زان رو که تمام همچو ماهی

ای مردم دیده نکویی	شاد آنکه درون چشم اویی
من بی تو نکو نیم که چونم	بی من تو چگونه نکویی
سیب از چه ترست آب او را	جاه زنخ تو برد گویی
بر پسته لب تو تا بخندید	از پسته برفت تنگ خویی
بر مشک دهی بخون گواهی	گر طره خویشتن ببویی
گل پیش تو گر بباغ رانی	جز به هزار تازه رویی

جز شد برای راز آن چنین تیز
خلاص خویش را شد حیلت انگیز
بمیرد دست و پای پیش از آن [illegible]
در آن دم دست و پا کم کرد یکبار
طلب فرمود رای ساختن را
ندهند و بلکه کوه آهنین را
اگر چه بد روانت [illegible]
از نشان ساختن [illegible]
دلیر و سخت کوشش و کار دیده

[illegible]

دریاب که گوهر خوشاکم / در خاک نیابی ار بجویی
من پای تو ز آب دیده شویم / تو دست بخون من نشویی
با این همه چشم بد ز تو دور / ای مردم دیده نکویی

بخرام ای سرو روان کز آب حیوان خوشتری / دلدادگان خویش را می کش که از جان خوشتری
در هوشیاری مهوشی سرمست و غلطان سرکشی / چون موکنی شانه خوشی طره پریشان خوشتری
چوگانت سرجوی از همه سر برده هر سوی از همه / خوش می بری گوی از همه در لعب چوگان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن با سرو نسرین و سمن / بسیار دیدم در تو من بسیار از ایشان خوشتری
هرچند می بینم ترا تشنه ترست این دل مرا / خواهم بپاشم تر اگر آب حیوان خوشتری
باری چه باشد دل بهین کانجا کنی منزل گزین / در چار سوی دل نیش کز گشت بستان خوشتری
دارم بدل دردی قوی میخواهمش منزل شوی / با آنکه درد چنبروی لیکن ز درمان خوشتری

ای قامتت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری / چون لاله تر نازکی چون سرو در بستان تری
گل داشت وقتی بوی تو آمد بدعوی سوی تو / از آفتاب روی تو شد خشک با چندان تری
یارب چه اندام ترست آن کت به پیراهن درست / آب حیات ار چه ترست اما ندارد آن تری
اکنون که برنا میشوی آشوب دلها می شوی / هرچند دانا میشوی از کودکان نادان تری
با عهدت ای پیمان شکن گفتن نمی آرم سخن / گر چشم و زلف خویشتن بدعهد و بد پیمان تری

یوسف بهفده قلب اگر ارزان بود اندر نظر
گر جان دهم عالم بسر ارزد وی بسی ارزان تری

گفت منت آید گران وز هجو من تو بر گران
خوبی و رعنایی ازان سرروز نازمان تری

گر جان کند چیزی و زبان با تو چه در گرد ازان
گر نهر جان عاشقان سرروز نازمان تری

ای غنچه را بربسته لب شکل دهان چون تو بتی
چون لاله خون کرده دلم پیر و روان چون تو بتی

روزی من از غم دیوانه وشش بر باد خواهم داد جان
دست تظلم در زده اندر عنان چون تو بتی

گفتی ز من سر میکشی آخر بگردن چون نهد
آن سر که بر گیرد کسی از آستان چون تو بتی

تو جست می بندی کمر وز ترس جانم میرود
کازرده گردد ناگهان نازک میان چون تو بتی

آن دل که رفت از دست من گفتم ندانم تا چه شد
من صد گمان بد برم او میهمان چون تو بتی

گر شب روم در کوی تو عفوی که گستاخی بود
بیداری چون من سگی با پاسبان چون تو بتی

سر در جهان خواهم نهاد از دست تو تا چند که
باری نه بینم نشنوم نام و نشان چون تو بتی

از عشق گو بیندم که هست ار چه همه جا زا خطر
من عشق خوبان کم کنم خاصه ازان چون تو بتی

اندازه چیزی بود کاید ران لب ذکر او
یعنی که نام چون منی بس بر زبان چون تو بتی

ای مه بدین چابک روی از آسمان گستی
وی گل بدین نازک تنی از بوستان گستی

سیمین بری برناو تر در لب ز شیرینی اثر
با قامت چون نیشکر پسته دهان گستی

با دام چشمت پر فتن عناب لعلت پر شکن
با ما نمیگویی سخن شیرین زبان گستی

پیک حمله که کار فتح در داد
مراد از زادت کاری پیفتاد
وگر بعضی به بستن تن نهادند
کمند ظلم را گردن نهادند

[illegible]

ترکی و بی‌نیازی می‌نمایت تنها نه زر
باری ازان مانه آخر ازان کیستی

نی سر به پیمان می‌نهی نی هیچ فرمان می‌بری
رهبر روی جان می‌بری پس رو روان

از غمزهٔ بی‌باک تو شد جان مردم خاک تو
ای من سگ فتراک تو مطلق عنان کیستی

می‌نالد از غم خوب چو پس خسرو مگو بی یکنفس
کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی

گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی
آخر شب امید را صبحی پدیدار آمدی

تا کی روم چون بیخودی در کویت از چشم بدی
یا پای در سنگ آمدی یا سر به دیوار آمدی

گر دوست بودی یار من کی خواستی آزار من
آسان گرفتی کار من هرچند دشوار آمدی

پشت من از غم گشت خم گر بخت بنمودی ستم
هرگز چنین خواری ز غم بر جان غمخوار آمدی

دردی که من دارم نهان گر باز جستی کس نشان
هر موی من گشتی زبان یک یک بگفتار آمدی

تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده بر هوا
ای کاشکی تیری از هوا بر چشم خونبار آمدی

خسرو چنان گشت از محن کامد میان انجمن
از دوست گر گفتی سخن دشمن بگفتار آمدی

زینسان که از هر موی خود زنجیر صد دل میکنی
مردم هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی

بیرون میا در آفتاب آزرده میگردد تنت
یا روی خود با روی او نسخه مقابل میکنی

دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی
آن دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی

با خار و خس خاک رهش کردم بدیده گفت چون
می‌آیم از ننگ اندرون خانه چه کهگل میکنی

[illegible]

بر من چه غمزه میزنی کامد ز غم جانم بلب — این جان یکدم مانده را بهر چه بسمل میکنی
خسرو که در چاه زنخ اندازی و بر نارسش — جادوست بس او را که در چاه بابل میکنی

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن ازان زیباتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — حوری ندانم ای پسر فرزند آدم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده — جان و دل ما برده اینست پس رسم دلبری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس رعنای تو آورده کیش کافری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

بر کشاد عالمی یکشب ز زلف خود خمی — در پیچ پیچ زلف تو پیچیده شد چون عالمی
دلهاست در زلفت نهان شانه مکن آهسته تر — زیرا نباشد ناگهان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت هر شبی صبح در دو غنیم و مه — ای آفتاب راستی از صادقی آخر دمی
بر گاه من هر نیم شب پروین جهد از روزنم — در شهر و کوی از فرد و زن کم چشم بیند بی نمی
درهم شده نام ترا میگویم و جانم بلب — یک خنده تو بس بود شربت برای درهمی
با خویش گویم راز تو میگویم و دم در کشم — رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی

عمهات کامد بی بدل کر کمیلد آن ملک غم | پیوندم از خون جکر بهم غمی را با غمی
خسرو کرفتار تو و چون چشم مستت ناتوان | کرد سرت آزاد کن بیچاره مرغ پر کمی

می شکفد کل بچمنها ز نسیم سحری | وه چه شود پهلوی من کر نفسی باده خوری
آهن و سنک آب شود بهر دل تنکش من | نرم نکردد دل تو وه چه عجب جانوری
کر ز خرابی غمت نیست خبر رنجه نیم | مستی حسنست ترا شاید اکر بیخبری
هر کسی از پی رشک برد در بر تو | من ز بان راه که تو زیر قدم می سپری
همه سر ذره کرد تو بود جان و دلی | چون تو کهی کشت بجولان کری و جلوه کری
من بر سر خاک شده بو که ته پا کشیم | سوی دکر بر شکنا کره تو خوش میکذری
من ز پی یک نظری نا که کنان بر در تو | دولت آن دیده که تو روز و شبش در نظری
این هوسم بود که باشی که مردن بسرم | من بره افتاده همیمیرم و تو میکذری
تا پسندی دل ز تنم ماند دلم خسته ز غم | باز ز هر خسرو اکر جان ز تنش باز بری

جان بفدات میکنم بو که از آن من شوی | مرده تنی من به بین کوش که جان من شوی
شد بیقین دیکران ماه تمام روی تو | چشمهٔ آفتاب شو کز نکان حسن شوی
کفتی از آن تو شوم ای بفدات جان من | من بفدات می شوم تا تو از آن من شوی
چند بجر بی زبان همچو چراغ سوزیم | سوخته عاقبت کهی هم زبان من شوی

گر زفغان دل ترا درد سریست بازده … نیستم آن طمع که تو در دپستان من شوی
سیم بکیرم از برت گر بکنی عنایتی … داد نخواهم از لبت گر تو ضمان من شوی
بر گذرد دو چشم من کاب روانست بر گذر … پیش که غرقه ناگهان زاب روان من شوی
فتنهٔ خسروی برخ پهلوی من نشین دمی … بو که بخبری از بلا فتنه نشان من شوی

نیست دلی که هر دمش آفت دین نمیشوی … مهر فزون نمیشود تا تو یکین نمیشوی
صد ستم و جفای تو یاد همی کنم بدل … هیچ فرامشش از دلم ای بت چین نمیشوی
مینگری در آینه من ز قرار می‌شوم … گرچه تو نیز می‌شوی لیک چنین نمیشوی
از تو چنین که مهر سد نور بماه آسمان … در عجبم که تو چرا ماه زمین نمیشوی
آخر امید پای تو داشت سرم بخاک ره … کیر که از کرشمه تو بر سر آن نمیشوی
چون دل خسرو از غمت گوشه نشین غم شده … وه که تو هیچگه بدان گوشه نشین نمیشوی

قصد که داری ای پسر باز چنین که میروی … کافت و فتنهٔ نوی در دل و دین که میروی
غمزه بس است قتل را تیر و کمان چه می‌بری … غصه همی کند مرا زین بکمین که میروی
گرچه که می‌کشی مرا هم نفسی ز پا نشین … از من خسته جان و دل و ز تو همین که
میروی اندرون جان و رید روغ کو بهمت … سر شکاف جان بکن نیک ببین که میروی
دانی گرچه میکشم خاک در ت بچشم تر … میکنم از برای تو دیده زمین که میروی

چو سوزن پسر درون کرده بهنجار
بر ز غار و دامنهای کهسار
کسی پیوند آن سر رشته دریافت
بر شد دامن بهر زان کرد و بشتافت
ملک خرم رکاب آن سوی کشید
زمین از نعل اسپان بار کش کرد
درون کوه در شد گرم چون برق
که تیغ کوه را در خون کند غرق

گفتی به روم اگر دیده بخاک می نهی
ای من و دیده خاک تو بهتر ازین که میروی

خلق نداند این که هست از پی فتنه رفتنت
خسرو اگر نمی شوی بر پی او چه می روی

میگذری که سینه را وقف هوای خود کنی
من که بوم که بر دلم داغ جفای خود کنی

گو همت این چنین مرو وز بد چشم کن حذر
لیک تو گفت نشنوی کار برای خود کنی

حیف بود که در روش پای تو بر زمین رسد
دیده بخاک می نهم گر نه بپای خود کنی

ماهی و آفتاب سان گرم بر آسمان روی
آه مرا اگر شبی راهنمای خود کنی

گفتی اگر نگه کنی در رخ من چرا کنم
آینه گر کنی نگه هم تو چرای خود کنی

جای تو هست در دلم وز سر لطف و مردمی
هرچه بجای دل کنی و آنکه بجای خود کنی

که بخیال میدهی خانهٔ دل گهی بغم
هیچ بود که این محل خاصه برای خود

خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت و شیفته شد
گر نظری بمرحمت سوی گدای خود

دست بگل نمیزنم زانکه نگار من تویی
بوی سمن نمیکشم زانکه بهار من تویی

روی زمین گر از صبا بارگه شکوفه شد
من چه کنم از آن همه لاله عذار من

گر ز قرار میرود هوش من از تو گو برو
من بقرار خود خوشم هوش و قرار من

صید کشا مرا بکش زانکه بمرغزار غم
صید ضعیف تو منم میر شکار من

گرچه سوار آسمان خانه بخانه میرود
کی نگرم بسوی او فتنه سوار من تویی

چشم من باز نگار چون نقش تو میکند | دل بهم نقش او زانکه نگار من تویی
خسرو خسته بود رت کشته تیر غمزه شد | هیچ نگفتی ای فلان کشته زار من تویی

کج کلها کمان کشا تنگ قبای کیستی | لابه کر او دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تر تا کمر ت کشیده پر | بسته بجا یکی کمر چست قبای کیستی
مرکب باز کرده زین داوه بغمزه تیغ کین | ساخته آمده چنین باز برای کیستی
سینه بنده جای تو دیده بزیر پای تو | ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی
تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده | کاهش من فزوده مهر فزای کیستی
خانه جان همی دانه دل همی خوری | نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی
خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن | طوطی شکرین من نغز نوای کیستی

ای نهاده هیچکه تن برضای چون منی | تا فته چون ستمگران دست وفای چون منی
من برضای خویشتن جان بفدات میکنم | هست دلت که در دهی تن برضای چون
میکذری و بی خطا راست گرفته بر دلم | ناوک غمزه میزنی چیست خطای چون منی
گر به بقای خود مرا نیست مرادی از رخت | تو بمراد خود بزی نه ببقای چون منی
بهر نجات خویشتن دست چه در دعا زنم | چون بفلک نمیرسد دست دعای چون
عشق ببرد از سرم کو هر عقل لاجرم | چرخ برشته ادب کرد سزای چون منی

بدولت روز شنبه چاشتگاهان
درون دار ملک آمد چو شاهان
سیوم روز جمادی آخر از فال
[illegible]

روان شد بازده پیلان [illegible]

بس که چو مرغ کنده پر خسته خار محنتم
نیست بجز سموم غم باد صبای چون منی

خسرو بیدل توام بلبل باغ آرزو
عشق به پرده جفا بسته نوای چون منی

چون بهمه جهان مرا نیست بجای تو کسی
مرحمت ار کنی بپرس خاصه بجای چون منی

سرو سمن برم کجا تا ببرش در آرمی
دست مراد یکدمی در کمرش در آرمی

سرو ندیده ام بلی لیک بسرو قامتش
سحر زبان خود دهم تا ببرش در آرمی

هست دو دیده انجم ور بکذر در آیدم
بر کمنش از آن یکی در گذرش در آرمی

تنگ در آرمش ببر چون بکری تنگ زر
ور نه نفیر برشود تنگ برش در آرمی

از قد خود کمان کنم و ز رخ خویش جام زر
تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی

خسروم و بجام جم جام جهان نما کشم
غارت مور اگر شبی در نظرش در آرمی

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمی
کی ز کمان ابرویت خسته بزخم تیرمی

هست یقین چو جور دلم از غم دوریم مکش
باری اگر بمیرمی در قدم تو میرمی

وقتی اسیر کافران بودم و در فراق تو
در هوسم که این زمان کاش اسیر بودمی

پند دهید کز بتان چشم ببند چشم من
باز کشید تا مگر پند کسی پذیرمی

طعنه زنی که خسروا ملک سخن ستانمی
گر بولایت سخن مثل تو بی نظیرمی

ترک سخن بگو که شد ملک جهان از آن من
آه که تنگ در برت یکشبی گر بگیرمی

بپیری شد قطاری از قطار خان
همی لرزید بر پیر چون نشانه
چنان کز نی کشد آتش زبانه
فروغ چار چیز از ماه بگذشت
ازو یک آسمان از سر همی گشت
ببرزم تخت جوجه موکب
چو نو صبحدم در آوش شب
نجوم کوکبه زان مه مشرف
چو پروین جمع و چون جوزا زده صف
از آن چه جنس کرد و دانه دانش
که آمد بیاست و در جانش
ازو وین فلک کرد بیست میلش
اکر جو فلک وین دارد از آن
صبحو رسوم جنج انجمال جست
که بد بیر کی از بیزار انجمن
نهان و بهای کرد در پیشکار انش
که آب آمد سوارش
عمد از روی آب چو باران
علم ابر و چو بسم پیچ چو باران
زمین و صبح دریا از سوار
صف
ظفر
حسابی که داشت زان صف
سوار شمرد از سمر
نیمی و جنگ نه شمرد صف
نیمه که شد و نال از کار
حلقه
ساعت پدید
دو دیده نیز ز
زانجا که و ز من کوه و بیابان
۹۱ ظلم می زند ره که
بیکم می چون پاره کوه
روان شد و کشتی پایل
تن پیلان که از ظل داشت بیاد
ابم کشت بیرت بالجی لوا
گرفته الفیل والطفاز فاتو ا

ای ز غبار خنک تو یافته دیده روشنی
چند بشوخی و خوشی کرد هلاک من تنی

وه که ز شوخ چون تویی دود برآمد از دلم
خوب نه تو آفتی دوست نه تو دشمنی

بهر خدای دست را پیش ز آستین مکش
زانکه بناخنان مرا جان ز در و نه میکنی

می بخور و بدامنم پاک بکن دهان و لب
تا نکنیم بعد ازین دعوی پاک دامنی

دعوی مهر و انگهی بر دل خسته زخمها
ریش منست آخر این چند نمک پراکنی

در گذر براق تو خاک شد استخوان من
منتظر عنایتم گر نظری در افکنی

ای که سوار میروی ترکش باز برکمر
این که تو غمزه میزنی تیر چرا همیزنی

دل که بسوخت در غمت طعنه چه میزنی دگر
شیشهٔ نازک مرا سنگ مزن که بشکنی

کبر تو از چه میکشم زانکه لطیف و دلکشی
خوب نباید ای پسر از چو تویی فروتنی

خسرو خسته پیش ازین داشت بسر رعونتی
خود برباضت غمت جمله ببرد تو بپسی

شبی اگر جانب من گذری کنی
شب غم مرا از رخ خود سحری کنی

چون دل ز من بستدی ار به پرسم
دل من از یک سخن دگری کنی

غم به بر نشود جز از لبت
چه احتیاج که مژه در جگری کنی

چه کم شود از تو چون کشیم
بمرحمت بسوی من نظری کنی

پا دم مردن من نظاره کن
ز پیر زید خسرو از این قدری

چنین که در خوبی خود غره
کجا سوی غمزدگان گذری کنی

بخمه چون بی اندازه کرده
بران خون رنگ ناخن تازه کرده
کرشمه کرده در موی پیچ در پیچ
نمودار میانی و دگر هیچ
پس از نوک مژه واداد ازیش
بچشم آشفته را خواند از خویش
معنی [illegible] برکشیده
بهر رو آب حیوان درکشیده
زهر موی چنگ داعی شد بلا را
[illegible] آورده عنان مهوار را

ز سر سخن چند گشتی بتسلیم … بخنده خانه را پر از شکر کنی

شاه حسنی از متاع نیکوان داری فراغی … ز پیدت گر مکینی بر جان میکنان دماغی

داغ هجرانم ز بس خالم ز رخ هم می نمایی … چند سوزم وه که داغم می نهی بالای داغی

بهتر نیم حاجتی گاهی شبی پیشم چو شمعی … می نهم از سوز دل هر شب بهر مسجد چراغی

آب چشمم گفت حالم بر درت زین بیش تو دانی … هم تو میدانی که بود بر رسولان جز بلاغی

غنچه دل پاره پاره گرد چون یاد آیدم … آنکه بودم با گل خندان خود روزی بباغی

هست نالان سوخته جانم مدام ای کبک رعنا … گر ز مردار استخوانی نشنوی بانگ کلاغی

عقل و هوش الحمد لله رفت زین پس ما و عشقی … یافت خسرو چون ز صحبتهای بی دردان فراغی

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری … چشم مست تو بدان نرگس رعنای خماری

میروی در ره و جان میکند گرد سر تو … هم بدان گونه که گردد پس گل باد بهاری

تیغ بگذار که باری چو عشقت بگذارم … که نه آنی تو که با ما حق صحبت بگذاری

شاد بادا دل تو گر چه ز ما یاد نداری … شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد

صیدان چشم شدم گر کشدم نیست ملامت … که بجوید ز ترکان دیت خون شکاری

ای خیال رخ آن یار چه اما نده درین دل … او چو مهمان ز سد خانه بصورت چه نگاری

ای که بی فایده پندم دهی آن روی ندیده … گر به بینیش تو هم گوش بآن پند نداری

آبگینه است دل نازک بی طاقت خسرو	بشکند وه که چنین گر تو در دستش نهادی
خون پستم ز و آب و بی گفت بیهوده مکوی	عاشقان را ز آب چشم خویش باشد آب روی
بر سر خاک شهید عشق حاجت خواستم	گفت نام دلبر ما گوی و بی حاجت مکوی
آب چشمم گشت خون و خون چشمم گشت آب	پند گویا بنگر این خونابه دست از من بشوی
دی ببازاری گذشتی خواست هویی انجمان	جان و دل کردند گم خلقی در آن فریاد هوی
جان من گم گشت و میجویم نمی یابم نشان	چون تو در جان منی باری بیا خود را بجوی
در خرابیهای هجران کی تو در خسرو رسی	در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی
باز این ابر بهاری از کجا آید همی	گز برای جان مسکینان بلا آید همی
من نخواهم زیست این بوی شناسم گر کجاست	خون من در گردنش بر من چرا آید همی
رو بگردان ای صبا بر من بخشای و میا	گز تو بوی آن نگار آشنا آید همی
بوی گل گر گه که می آید ز من جان میرود	زانکه من میدانم و من کز کجا آید همی
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش	کوست این یا میرسد یا رفت یا آید همی
صبر فرمایند و من هیچ و که درد عشق را	دل که رفت از جای خود کی بر کجا آید همی
خلق گوید خسرو اغم گشت از خود یاد کن	در چنین اندیشه یاد خود کرا آید همی

سبزه نوخیزست و باران درفشان آید همی	میل دل بر سبزه و آب روان آید همی
ابر گوهربار پنداری که از دریا کنار	بار مروارید بسته کاروان آید همی
جای آن باشد که دل چون گل ز شادی بشکفد	کز صبا امروز بوی آن جوان آید همی
ساقیا از چشمهٔ حیوان مهیا کن شراب	کان حریف ما بر ما میهمان آید همی
میرود آن نازنین گیسو کشان از هر طرف	صد هزاران دل به دنبالش کشان آید همی
جان من گر زنده ماند جاودان نبود عجب	کاب حیوان از لبت در جوی جان آید همی
وه که هر شب با جهان فریاد کاندر کوی تست	خواب بر چشمت ندانم بر چه سان آید همی
باد هر دم تازه تر گلزار حسنت گرچه زو	هر سحر چون بلبل در فغان آید همی

دست بر دستان بکر دستان زکیرد همی	میل دل با سبزه و آب شمر گیرد همی
می بپچند زهره را آواز چون قوال بزم	هر سرودی کان نوا افتاد دست بر گیرد
گر گرفت آرد گهی زخمه زند جنگی زجنگ	مینوا از داین خود و آن رو بر گیرد همی
هست قانون چون یکی کشتی و راه او بحر	رو ... راه زمان راهی دگر گیرد همی
نای را باد آمده اندر شکم و مطربش	دست گیرد بر تهی که ناله در گیرد همی
دف که گرد اگرد خود دیوار گردد در نهاد	نغمهٔ او بین که در دیوار و در گیرد همی
هر کجا مطرب سرود آورد و آواز سرود	بنده چون مدح شاه و آدگیر گیرد همی

ببین آیینه را با آن دو رویی
که چون شد روشناس از نکویی
درین صورت که نقش دلپذیرست
نمودار ... چشم ... گذشت
[illegible]

پیش ازین من با جوانان آشنایی کردمی	کاشکی زیشان هم از اول جدایی کردمی
از دل گم گشته اکنون گوش ننهادم بهاد	آنکه اول وصف خوبان خطایی کردمی
زین دو رخ روزی اگر افروختی شمع مراد	وقت آخر شام غم را روشنایی کردمی
یک سخن شیرین ندارم یا دار آن رویی که آن	بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی
توبه دادم این چشم شاهد باز و اشک مرا	زانکه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
ای خوشا آن شبها که از بهر گذشتن در رهت	بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی
خلعت تیغت ز خون بایستی اندر گردنم	تا میان عاشقانت خودنمایی کردمی
از غمت خود دست میدارم بیا رب ور نه من	با چنان بیگانه کی آشنایی کردمی
زاغ نالانست خسرو بی رخت و ز خوی هجر	گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

پیش ازین ای کاش من عشقت نمی ورزیدمی	تا نگوش خود جفا از دیگران نشنیدمی
این همه رسوایی از عشقت رفتی بر سرم	روز اول چشم اگر از دیدنت پوشیدمی
کاش من حجام بودی تا بوقت سر تراشی	هر صدقه دایما گرد سرت گردیدمی
یا که آهوی شکاری بودمی تا وقت قتل	در ته پای سمندت غرق خون غلطیدمی
یا پیاده بودمی بر نطع شطرنج تو تا	در میان پیل مات آخر رخ تو دیدمی
یا که در پیش سگان کوی خود بارم دهی	تا بایشان سر بسر بر آستان خسپیدمی
این همه دولت نصیب دشمنان ای کاشکی	هم بدشنامی ز من آخر زان میان ارزیدمی

غیر محرومی و مهجوری نصیبم چون نشد
گر بدانستی من این کی عشق می‌ورزیدمی

خاک پایم گفتهٔ چشم و بوسی عاقبت
دولتی بودی اگر پای سگت بوسیدمی

باز بهر جان ما را ناز در سر میکنی
دیدهٔ بیننده را مردم بخون تر میکنی

گرچه مویم میکنی بهر عدم هم دوستیت
زانکه ره دورست و بار من سبکتر میکنی

آفتابی تو ولی زانجا که روز چون منست
کی سپر اندر خانهٔ تاریک من در میکنی

گفتی از خود دور کن جانرا و هم با ما بساز
شرم بادت خویش را با جان برابر میکنی

می نمایی خندهٔ تا ریش من بهتر شود
باز غمزه میزنی و از دیگر میکنی

ای بت بدکیش چشم نامسلمان را بگوی
در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی

هر زمان گویی که حال خویش پیش من بگوی
آری آری گفت چشم و نیک باور

ای پری وش هر چه رسم مردمی کم میکنی
میکنی دیوانه‌ام دیوانه‌تر هم میکنی

زلف تو از پر دلی صد قلب دلها را شکست
بس که تو تو بر دلش در زیر سر خم میکنی

بر درت جان میکنم مردم ز رویت یک نظر
شاه خوبانی چرا فرق گدا اکم میکنی

خاست طوفانی هم از خون شهیدان راستانت
وه چگونه خسبد آن خونها که مردم میکنی

کشتگانت را بآب دیده می‌شویند خلق
ای عفاک الله تو یاری دیده را نم میکنی

شعله‌های خود دلا ردش بکن هر جا از آنک
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

ور دو چشم ورا زیادت مسکنی ای پندگو	تو حساب خویش میدانی که مریم سکنی
هر زمانی از کرشمهٔ خویشتن بینی کنی	چند کافر کیش می باشی و بی دینی کنی
صورت چین بایدت از هیچ رویی در نظر	با جهان رو کر نظر در صورت چینی کنی
آینه کو تا ببینی و ببوسی لعل خویش	ور دهان خویشتن هم خود شکر چینی کنی
گر بروی زمرهٔ گردون کنی دندان سپید	بر شرف جای جهت کویی که پروینی کنی
آینه بینی و بس گویی که من خود بینیم	چون ببینی آینه ناچار خود بینی کنی
گویی اند گیسوی مشکین من مسکین شدی	گر همان سودا نه بینی بر که مسکینی کنی
مست چشمی و ز بدخویی ترا نقل ترشی	جان خسرو هست اگر رغبت بشیرینی کنی

چتر عنبر وش کن از گیسو که سلطان منی	ترک لشکر کن از مژگان که سلطان منی
زلف بالا کن ببند آن روزن خورشید را	کافتابم نیست حاجت چون تو مهمان منی
جان من کم کشت پشت نیست آن جای دگر	یا تو بردی جان من یا هم تو خود جان منی
از لطافت جوهرت را من ندیدم که چیست	پا منه بر من که مورم چون سلیمان منی
در دلم باشی و هر گز سایه بر من نفکنی	بارک الله آخر ای سرو از گلستان منی
دوش دل بردی و میخواهی که امشب خون کنی	من بحل کردم اگر حجاج قربان منی
کافرت گردند خلقی بس که ناحق کشتیم	کافری نزدیک خلق اما مسلمان منی

باد اول چنین وارسخن ... مخصوص عنایت رسولش

... توقیع مثال پادشاهی
عنوان عنایت الهی

مقصود وجود جمله موجود
صاحب قدم مقام محمود
سلطان ...

جون تو مهمانی واکنه خانه خسرو عجب
یارب این خوابست کای یوسف ز زندان منی

گر تو سیمین پیکر و از شکل سرافرازی دهی
بنده را در ناله با بلبل هم آوازی دهی

بهر مردن گشتم اینک ساخته تا کی هنوز
نرگس بدخوی را تعلیم بدسازی کنی

آب چشم من که شد غماز حال من بخون
کسوت لعلش همی تشریف غمازی دهی

داو بردن جان و تو در بند بازی بر دلی
من بعمد اخو دنمایم تا توام بازی دهی

بت پرستی دلم بسیار شد و قستت اگر
تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غازی دهی

داد این دیده گر زیر پایت دور ماند
جون بصف عاشقان داد سرافرازی

یاد در دل خسرو او جانم آخر شاید آنک
پادشا را با گدایی خانه انبازی دهی

جان شیرین منی ای از لطافت جون پری
گر پری جانست تو از جان شیرین خوشتری

گوییا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید
آن تن نازک بزیر فوطهٔ نیلوفری

خواستم جورت بگویم خون دل بر لب
لیک رخ را جو بکنیم با این زبان زرگری

کافرا تا چند تو خون مسلمانان خوری
بار دیگر کر مسلمانی بدینسان ننگری

دل ز من دزدیدی و کردی نهان در زیر چشم
پس همیخواهی بخنده جان من بیرون بری

جون بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست
کعبتین انجا دو چشم اینجا عجب بازی کنی

چشمها بهر تو دریا گشت و لبها خشک ماند
جون تو سلطان چنین بر ملک خشکی و تری

سوز عاشق لطف معشوقست بر پروانه نیست
منت شمع آنکه دادش دولت خاکستری

میکنی شوخی که چشم و جام ما چندین مدر
خویشتن را گو که چندین پرده دل میدری

چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی
سخنی برون نداوی شکری عطا نکردی

جو کیا بخاک سودم پسر خود بزیر پا نیست
تو جو باد در گذشتی بد و کیا نکردی

بدلم چه خانه سازی که هزار خسته وارد
ز هزار تیر مژگان جو یکی خطا نکردی

ز طواف خانه خود چه دوانیم بکعبه
ز هزار حاجت من جو یکی روا نکردی

همه عمر وعده کردی طمع وفا نکردم
که جو عمر بیوفایی پسر از وفا نکردی

بدرید زهره ام غم تو نکردیش ملامت
بکدام زهره گویم که چنین چرا نکردی

تو ز حال من چه دانی که بخون چگونه غرقم
جو درین محیط هامون گهی آشنا نکردی

بکن این دو دیده گرچه پسر مردمی نداری
نظری بکار چشم و چو بکار ما نکردی

نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری
ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی جو سکان بگرد کویت
که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری

جو بانجیا ز خاطر غم عشق بر گزیدم
ز جفا سر آنچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو جه التفات داری
که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری

ز خیال بر دو چشمم نه یکی هزار منت
که توام ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن این چنین نخندد تو مگر بهشت و باغی
بشر این چنین نباشد تو مگر پری و حوری

گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن
که ز اشک من بصحرا همه لاله است و سوری

بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر
شبش ار چه تیره باشد بچراغ او تو نوری

همه شب فرو نیاید ز دلم کرشمه سازی
نه شبست این که هستم غم و نالهٔ درازی

نمازش ار به بینم چپ و راست پیش ابروت
دو سلام چار گویم چو ادا کنم نمازی

وه ازین هوس بمردم که بزیر پات میرم
ز من تمام گردان هوسم بنیم نازی

بجفا کلاه کج نه چو شناختی حد خود
که میان شهسواران چو تو نیست شاهبازی

همه شب چو شمع سوزم بچنین خیال پختن
که طفیل شمع پیشت بودم شبی گدازی

چو ندارم آن سعادت که بگریه پات شویم
ز پی ره تو شستن من و گریه نیازی

همه خوبست اشک خسرو و همه این بود ضرورت
پسر سبکتگین را چو بدل بود ایازی

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی
که بیار تشنه ام من نه بآب زندگانی

غمش ار چه کرد پیرم کله پیش دل نیارم
من و صد هزار چون من بفدای آن جوانی

ز فراق کشته را بزبان و جان نبوده
بعنایتی که داری بنوازشی که دانی

تن من چو موم ز آتش بگداخت در فراقت
بدل چو سنگ خارا تو هنوز هیچ جانی

چو نوید غم فرستی دل مرده زنده گردد
که غذای روح باشد غم دوستان جانی

مثنوی انجا

مشوای صبا مشوش ز تغیر در میندان
که اگر بشرح شوقت دل تنگ خون بگریم

چو زغایبان جانی خبری بما رسانی
نه حدیث عشق باشد سخنی بود زبانی

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی
مفروش لذتش را بحیات جاودانی

ز طرب مباش خالی می دو ر خواه و ساقی
که غنیمتست دولت دو سه روزه زندگانی

غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند
که گذشت عمر باقی بنود جهان فانی

مکن ای امام مسجد من رند را ملامت
تو بشهر می پرستان نرسیده چه دانی

چه شوی بزهد غره که بدیر درد نوشان
بخدا رسیده تا که بتضرع نهانی

تو و زهد و خرقه پوشان من و دیر و درد نوشان
بتو حال ما نماند تو بحال ما نمانی

پسرا و نازنینا بکرشمه گاه گاهی
اگر اتفاق افتد نقبادگان نگاهی

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت
ز تو هم بتست ما را که اگر بود پناهی

نگهت هلاک گشتم بدو بوسه جان نو [ده]
اگر این امید باشد نزیم چند گاهی

[بامید] با تو یارا چو نرفت پیش کاری
پس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی

چه خیال بود امشب که خیال بر سر آمد
بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی

یکی ز هم نشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلان را پسریست کج کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری ز دور می کن بجمال پادشاهی

اردوی زیبوه و انجمن ... چو کس ... زینت اشیر
... چین زیبو ... های والا
... چو طلعت حق تعالا
... ور و تیغ و نار و نارنج
... انگور ... و آغاز نارنج
... ترکیب ... اغیان ... الفتح
صد میوه و ... عنبر و ... نام
حلوای ... لب و ... کام
... پیراد و تنک ... نغز
... بوستان و انجیر و ...

... شکفته گل بگلزار
... ز ترنج بار
از ... پسری و چینه و جای
چندانکه نماند بر زمین جای
وان کبوتره چون ستاره آرام
کل جان ... گردد سیم
هر لحظه بجام نغز بو ...
هر چند که خشک تر نکو تر
باشد ... انجیر ... بستان

... گلستان
... باغ
چو ... در باغ ...
... ز نرم ...
... دماغ ... گل
از صندل و عود و عنبر ...
کافور ... خشک

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی | به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی
نفسم بآخر آمد نظرم نه بد سرش | بجز این نماند ما را هوسی و جست و جویی
مبرید ناتوان را بطبیب آدمی کش | که چو مرد نیست باری بنظاره جوا ویی
چه خوشست مست ما را اگر شمه لعب چوکان | که بخاک ره بغلطد چو سر ما بسان کویی
بجدا که رشکم آید بر خش ز چشم خود هم | که نظر دریغ باشد ز چنان لطیف رویی
دل من که شد ندانم چه شد آن غریب ما را | که برفت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی
سخن بکان شب ... و نرسد مگر کسی را | که شبیش بوده باشد گذری بگرد کویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری وش | که هزار جان چنبر و بفدای تار مویی

خنده کن شکر پستان دهن باز گشای | انگبین زان لب چون برگ سمن باز گشای
نقل شاهانه تو پسته و عناب پزد | مردمی کن قدری گنج دهن باز گشای
با بزرگان نرسد خرده سخن میگویی | خرده گیری بمیان هست سخن باز گشای
هست کوتاه شب وصل درازیش ببخش | زان سر زلف چو پیمانه شکن باز گشای
جعد تو تنگ بکار دل ما پیچد ست | پنجه چند ز جعد چو شکن باز گشای
هیچ دانی که دل کیست بدام تو اسیر | زلف خود را ز دل شاه زمن باز گشای

عالم آشوب تر از غمزه طرار خودی | فتنه انگیزتر از نرگس بیمار خودی

پای افشرده و زانو زده در کار منی | دامنت خون بگرفتست و تو در کار خودی
آیت چینی و پیچیده بطومار دو زلف | پیچ در پیچ ز بس تنگ بطومار خودی
گر گرفتار توام نیست گرفتی بر من | که تو نیز از پس زلف گرفتار خودی
صبر من طره طرار تو کی باز دهد | تا شریک عمل طره طرار خودی
دوشش بوسی بزدم بر لبت آزرده شدی | باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی
وام بر روی دل چیر و بگواهی دو چشم | انگ انگ خط تو گر نه باقرار خودی

نیست در شهر گرفتار تر از من دگری | بنود از پی غم افکار تر از من دگری
بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند | لیک ننمای وفادار تر از من دگری
وه که آن روی بجز من دگری را ننمای | تا نمیرد ز غمت زار تر از من دگری
شرمسارم ز گران جانی خود زانکه نماند | بر سر کوی تو بسیار تر از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخویی دوست | تنگ شد این همه دشوار تر از من دگری
کاروان رفت و مرا بار بلایی بر دل | چه روم نیست گران بار تر از من دگری
ساقیا بر گذر از من که بخواب اجلم | باز جو اکنون هشیار تر از من دگری
خسروم کوی بگو شهر بتان پیر گردان | در جهان بنود بیکار تر از من دگری

رفت پیر ما و صبا میدید از گل خبری | بس ازین ما و لب جوی و رخ سیمبری

ازپی آنکه درآیند بهشتی رویان | باغ گویی که گشادست ز فردوس دری

نیکوان در چمن و دیده نرگس بر گل | باچنان دیده دریغا که ندارد نظری

غنچه گو دعوی مستوری و مستی میکرد | بعد ازین پیشش از باد صبا جامه دری

تو و صحن چمن ای مرغ و من و بوی کسی | که ترا با گل عشقست و مرا با دگری

بلبل از تیزی آواز گلو بشگافت | مرده باشد که ندارد ز جراحت اثری

سرو را فاخته میگفت که بسیار بمان | گرچه از شاخ جوانیت نخوردیم بری

عمر گل این همه کوتاه نباشد اگرش | رسد از خلق ملک زاده نسیم سحری

خسروا این سکه گفتار که در مدح تو زد | عرض اخلاص تو بود دست تهی سیم و زری

نوبهار آمد و بگذشت بشادی مه دی | اینک اینک که پر از گل و آتش می

باد بر آب چو دس کرد طلسمهای سحاب |

بعد ازین جامه لطیف و تنک و تر پوشند | چون گل تازه بتان ختنی و چگل وری

نازنینا عرق از روی تو بر گل بچکید | می محرور لبالب ز پیان پی در پی

باز کن خوی ز بنا گوش که از مردم چشم | خون خود ریزد هرجا که بریزد تو خوی

خیز و گلگشت بکن زانکه بماندست براه | چشم نرگس که از آن ره بخرامی یک پی

رو بسوی آب و یک خنده پر از شکر کن | بر لب رود بهر جا که بروید یک نی

خون چشم و بقدح کن اگرت می باید | عاشق تست مباد اگه بگیرید می

من ترا دارم و جز لطف توام نیست کسی | در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی

نفسی بی تو نیارم زدن ای جان گرچه | نکنی یاد من خسته بعمری نفسی

هر کسی راست هوایی و خیالی در سر | من بجز فکر خیال تو ندارم هوسی

غرقه در بحر غم عشقم و از خون جگر | میرود بی رخت از چشمه چشمم ارسی

پیش از نیم جو مگس از شکر خویش مران | که تفاوت نکند در شکرستان مگسی

بر من دلشده هر چند گزیدی دگری | بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی

بلبل جان من از شوق گلستان رخت | تا بکی صبر کند نعره زنان در قفسی

می در آید چو جرس دشمن بیهوده درای | نتوان ترک هوس کرد ببانگ جرسی

طالب وصل تو ای خسرو خوبان چو من | نه من دلشده ام بس که چو من هست بسی

در سر افتاد ز عشق توام ای جان هوسی | با سگ کوی تو گفتم که برآرم نفسی

بر درت حلقه چو زنجیر درم بهر درای | ناله کردم و فریاد بشکل جرسی

نشدی ملتفت حال من ای عمر عزیز | هر گز این خواری و زاری نکشیدست کسی

حلقه زلف سمن سای تو در دور قمر | فتنه پیدا کند و غارت و آشوب بسی

سر بسر با سگ کوی تو نهاده خسرو | چون بپابوس تو ای جان نشدش دست رسی

می بجام ار چه ز بهر من مسکین داری | نوشش بادت که شکر خنده شیرین داری

دو حیاتست زیک خنده تو عاشق را
زانکه در حقه زیک خنده دو پروین داری

زان لب باده کرم خنده ببخشی کم از انک
نظری جانب این گریه مسکین داری

پیش صوفی لگد از گریه خونش فرما
تا بخون دست بشوید دلش از دین داری

نگری بر من و چون من نگرم برشکنی
این چه فتنه است که بهر من مسکین داری

خار در بستر تنهاییم افکند فراق
زان چه سود م که تو برگ گل و نسرین داری

همه را زنده کنی و بکشی خسرو را
جان من این چه طریقت و چه آیین داری

بختم از خواب در آمد چو تو با من خفتی
نه در آغوش که در دیده روشن خفتی

مردمی کردی و در دیده ناخفته دوست
دو و پستانه زپی کوری دشمن خفتی

یاد داری که شبی هر دو به بستان بودیم
من بخار و خس و تو در گل و گلشن خفتی

یکشب آن بود که من خفتم بر خنجر و خون
تو به بستان به بر لاله و سوسن خفتی

شمع من سوختم آن شب که تو از من رفتی
جان من زیستم امشب که تو با من خفتی

این چه عیدست که خسرو ز تو قدری دریافت
که تو با او همه شب دست بگردن خفتی

ای خوش آن روز که بودی بمنش بر وقتی
در همه عمر ندیدیم چنان پر وقتی

بر زمینی بنهم سر که سمند تو گذشت
تا بیابیم مگر باز در آن سر وقتی

که که از لطف بغربا و غریبان می رس
گرچه آن وقت میسر نشود هر وقتی

کای غزل جواب گفتن
کای سخن شراب گفتن
کو جام نشاط نوش کردن
کو نغمه تر بگوش کردن
کو دادن دل ببانگ رودی
کو رفتن هوش در سرودی
کو کردن گشت سوی بستان
کای بطواف حوض سلطان

بنده هر وقت بکوی تو نمی یارد رفت | که عبادت نه قبولست اگر در وقتی
وقت آنست که سر در سر عشق تو نهم | که ازین به نتوان یافت نکوتر وقتی
در سر حسرت اینست و چنین خواهد بود | بر سر کوی تو میرد ار سدش گر وقتی

گر تو نرخ من مسکین گدا نشناسی | چو ز اندازه بری حد جفا نشناسی
من چرا از تو شناسم بحق خدمت تو | تو نه آنی که حق خدمت ما نشناسی
تو که از کبر و منی می نشناسی خود را | من مسکین گدا را از کجا نشناسی
در فراقت ز ضعیفی همه خلقم بشناخت | ور تو بینی نه همانا که مرا نشناسی
بسته موی توام ور به تنم درنگری | موی در موی کنی فرق و جدا نشناسی
برده صد دل و زنهار که نیکو داری | گر دلم زان همه دلها جدا نشناسی
از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ | این نشان بنده همانست که تا بشناسی
چون درون جگرم جای گرفتی زنهار | که بریزی نمکی از لب و جا بشناسی
می شناسی لب خود را که دوای دل ماست | درد چیزی و چه پسندی چو دوا بشناسی

نوبهارست و گل و موسم عیدای ساقی | باده نوش و گذر از وعده و عیدای ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش بیقین | هر که در کوی مغان گشت شهیدای ساقی
گشت پیمانه چو تسبیح روان در کف شیخ | تا ز لعل تو یکی جرعه کشیدای ساقی

حاصل از عمر ندارد بجز از محنت و درد | هر که عیدست ز میخانه بعید ای ساقی
آنکه در کوی محبت قدم از صدق نهاد | دگر او پند ادیبان نشنید ای ساقی
بارها کرده بدم توبه زهی باز مرا | چشم مست تو به میخانه کشید ای ساقی
دایم از شرم تو زاهد سر انگشت گزد | گر بدندان لب ساغر نگزید ای ساقی
تا که جای ز می عشق تو نوشد خسرو | جز در میکده جایی نگزید ای ساقی

باز ای سرو خرامان ز کجا می آیی | گر برای دل دیوانهٔ ما می آیی
این همه بخت نه سوداست من سوخته را | تو کجا بر من مسکین گدا می آیی
می کشد هجر و ره آمدنت می بینم | چیست فرمان تو بمیریم و یا می آیی
گر ز جا می روی از آینه نیست عجب | عجب اینست که چون باز بجا می آیی
ای خوش آن کشته که شد در ره شمشیر [illegible] | گر دران دم تو بنظارهٔ ما می آیی
سوزت ای عشق همه جز من جانها سوزد | شرم نآید که بدین برگ گیا می آیی
زندگانیست همی باید نگر خسرو | آخر این کوی فلانیست کجا می آیی

آن نه رویست که ماهیست بدان زیبایی | وان نه بالاست بلاییست بدان رعنایی
گر ز هم زلف سیه باز گشایی چه عجب | که شود مشک نیاز از غمت شیدایی
بر دل من غم زلف تو گره بر گره است | با تو بگشاییم اگر پیش کسی بگشایی

چون صبح جهان [illegible]
یک شب من و دل [illegible]
جامم بهزار داغ در پیش
بودیم بهم بگفت و گویت
محرم نه کسی جز آرزویت
گفتم که ازین نسیم پیداو
یاد آید و یا نیابدت یاد
[illegible]
یادت دهم از درون پر درد

[illegible]

ادرجی

مردم چشمی و شد خانهٔ چشمم تاریک
تا تو در خانهٔ دیگر شدی اکنون پیدایی

سوی دیوار چه آیی که نیاید صنما
سبب آنکه صورت دیوار بدین زیبایی

هم بدان بام چو مهتاب طوافی می‌کن
آفتابی تو چرا بر سر دیوار آیی

چند از دور ربوده بسوی من نگهی
چند سرساعتی از خویشتنم بربایی

بخت یاری دهدم گر تو بمن یار شوی
دولتم روی نماید چو تو رو بنمایی

دوش پیغام تو بر من برسیدست امروز
جان بشکرانه فرستم تو چه پیغام آیی

بکشیدم سر زلف تو و چنبر و دام
آنچه من میکشم امروز درین تنهایی

چو منی را مده از دست که کمتر یابی
نه چو من یابی هر بار که دیگر یابی

قدر من بی نشناسی که چه سانم بوفا
باش تا صحبت یاران دگر دریابی

میر خوبان ولایت شدی از ماهی پرس
کین ولایت نه بعمر مختصر یابی

قاب و قوسین خدا نیست کمان ابرو
نه کمانی که بدکان کمانگر یابی

نیکویی داری اندر حق چنبر و کن صرف
که بسی جویی این دولت و کمتر

جان من ای من درمانده تنها چونی
من ز غمت سوخته گشتم تو بگو تا چونی

بندکان زار اثر پرسش مخدوم و لی
ای منت بنده بگو بهر خدا از اجونی

خواب را نام نداند کسی اینجا که منم
تو که در خواب خوشی هر شب انجا چونی

ماچنانیم که گفتن نتوان دور از تو | ای زمانه دو نگویی تو که بی ما چونی
هیچ میدانی کز غم تنهایی چیست | هیچ می پرسی کای غمزده بی ما چونی
بهر تسکین غریبی چه کنی خواهد شد | که بگویی که چه حالت ترا یا چونی
آشنایی کسان زاکه نشاید نیکی | بهر یکبار کنی من که مبادا چونی
بی من سوخته هر شب که حریفان بادا | با گل و نقل تر و جام مصفا چونی
خسرو از دست تو خون دل خود (می نوشد) | تو خوشی نشسته بنوشیدن صهبا چونی

بی من ای بی تو بجان آمده جانم (خونی) | گر پی کاهش من باز بروز افزونی
پیش ازین گرچه جفاهات بسی بود و لیک | نه چنین بودی ازین پیشتری کاکنونی
جان همی خواستی از من که بافسون (ببری) | جان من رفت و تو هم بر سر آن افسونی
تو مرا در غم خواهی و منت در شادی | من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی
مرو از دست برو دی که گل خوشبوی | مشو از دیده بیکسو که در مکنونی
چند گویی که چه حالت دل تنگ ترا | آنچنان نیست که تو از دل من بیرونی
حال خونابه چشم و دل خسرو دانی | تو چه دانی که نه در آب نه اندر خونی

ای که امروز بزیبایی خود می نازی | جای آنست که بر ماه کنی طنازی
بوسه چند برانم که بدزدم ز لبت | چشم تو گر نکند پیش لبت غمازی

تا کر در سینه درون تخم وفایت کارد | اشک با خون دل بنده کند ابازی
خود کشی عاشق و بر طرهٔ مشکین بندی | خود دلم دزدی و اندر سر زلف اندازی
از رخت بنده چه بر بست بجز دلسوزی | بلبل از ناله چه آموخت جز آتش بازی
چشم تو با همه بد میکند الا با تو | زانکه با غمزهٔ بد ساز نکو می سازی
من زاندوه تو صد قصه بپرداخته ام | تو هی آنکس که بمن هیچ نمی پردازی
روز دل تیره شد از زلف تو روشن نشود | مکر از مردمک دیدهٔ دولت غازی

وصف حسنت چه کنم چونکه درون جانی | کر صفت سر چه توان کفت برون از آنی
تا دو هفته نه اکر راست کند صورت خود | هم تصور نکند کس که تو او را مانی
ماه من کر نه همی تافته خواهی خود را | زلف را چند ز از بهر چه می پیچانی
آب حیوان منی لیک از آن می رنجم | که زسر باد کره می شود ت پیشانی
آشکارت چو نیارم که ببینم هر روز | آیم و بوسه زنم بر در تو پنهانی
ای چو من با دبسر کرده سپر وکر نفسی | لب نهی بر لب من بنده بفس بستانی
حال دانی و ندانی که بکیری دستی | کار چنبر و نشد از دست مکر با دانی

ای شب غم تو بکیسوی کسی می مانی | وی مؤذن تو بغربا درسی ما نیی
چه خبر داری از آن قافله ای مرغ سحر | کر ز فریاد نیالان جرسی می مانی

گریه پیوسته همی آیدم از دیده برون / زانکه ای سرو ببالای کسی می مانی

غم آنست که در دیده همی آیی لیک / مردن اینست که در دیده بسی می مانی

صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی / طاقتم نیست اگر یک نفسی می مانی

آخر ای دل چکنم با تو که هرجا که روی / عا[illegible] بسته بدام هوسی می آیی

آه سوزنده چرا دود ز تو بر نارد / چو جرس از زاری بخسی می مانی

بار هر چند که بر دست شهان دارد جای / نیست در سایه آتش آن یمن که در فر همای

هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت / چون مه نو بهمه شهر شد انگشت نمای

ای که امروز ممالک بتو آراسته است / ملک را چون تو پادشاه بسی ملک آرای

هر کفی خاک که بر عرصه دشتی بینی / رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای

نشد و ملکت باقی بخدا باز گذاشت / آنکه می گفت منم بر ملکان بار خدای

گر تو خواهی که شهان گرد سرت گردانند / کار درویش چو خلخال مفکن در پای

تا نظر گاه آلهی شودت منظر دل / زنگ کونین ز آیینه خاطر بزدای

پنجه نفس بیازوی ریاضت بشکن / کوی مقصود بجو کان قناعت بربای

تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند / از پی مهر جهان همچو قمر پیر برآی

چنگ از آن روی نوازندش و در بر گیرند / که بهر باد و هوایی نخروشد چون نای

بوی عود از دم جان پرور خسرو بشنو / زانکه باشد نفس سوختگان روح فزای

گر تو ای دوست بچون ریختنم داری رای — تو همین زو بنما تیغ خود از خون پالای

تن تو مویی شد و غم بین که شده موی — ناوک غمزه بزن وان گره از مو بگشای

در پت رفت دل سوخته و داغ بماند — پختگی چون نبود داغ بماند بر جای

وای کردم که مگر غم زدلم برخیزد — گر دل اینست ازو هیچ نخیزد جز وای

وه که درمانده ام از دردی که دیده چو کس — نه ماه که شد خانه طوفان زای

دامنم هست ز گریه تر و پایم در گل — دامن خویش همی پیچم و میشویم پای

برگ کاهی شدم ای باد و مرا بربودی — یا بپا رم بر بپاسان یا خودم از جا مربای

نشدت دل که بدین دل شده مهمان آیی — کعبه دیده شوی در حرم جان آیی

ای مسیح من و جان همه عالم کم ازانک — یکنفس بر سر این کشته هجران آیی

خاک شد از غایت شیرینی نتوان خوردن — بر زمینی که تو زان لب شکرافشان

شب چراغم نبود روشنی از آه کنم — تا به منم رخت آن شب که بمهمان آیی

چند گویی که شب آیم ز رقیبان پنهان — آفتابی تو خیالست که پنهان آیی

بخت را مانی و عالم بنه فرمانت — بخت چه سر و اگرش در نه فرمان آیی

گشت رفتار تو ام بهر خدای — از چنین رفتن زنها باز آیی

یا چو آینه مرا بنما روی — یا چنان آینه دیگر منمای

کار تو خود ... زیبا بی
... سر ... زیبا بی
... فتنه قصر آسمان ...
... ز رفعتش ... آسمان ...
... آفتاب افکنده سایه
... زود بان ... پایه
... از اوج ... آسمان ...
... ز ... رسیده
... نور ...
... نور او ...
... زنور او ...
... نیست اندر ...
پاش آفتاب آمد ز افلاک
فرو دید و فرو غلطید در خاک
ز صنعتهای این قصر جهانگیر
بریده ز صنعت آسمان ...
از آن نقشی که ... کرده ... کار
بماند نقش چین ... ز ...
... برماه بوده
... پنهانی بوده
... چشم ... ماند
... ز ...
... جهانتاب
... آب
... داده صورت ...
... درپی ...
فلک را ... افکنده در آب
خیال ... آب ...

گردی از گیسوی تا بیهوده   مردم چشمم را شب بیجای
پاسبان وار نخفتم هر کز   تا نمودی شب خورشید آرای
بس که از جای برفتم هر کس   که مرا دید بیاورد بجای
هر زمان بنشینم و بر حالت خویش   کریه زار کنم ها یا های
آب چشمم ز دویدن دارد   صد هزار آبله خون در پای
چشم لطف ار بکشایی باری   کرهی از سر ابرو بکشای
خایی انکشت که خونت بخورم   خون من خور سر انکشت مخای
غم تو در چه توان داشت نکاه   خون ببر دی دل اندوه فزای
یا بغزما دل خسرو ده باز   یا ز زلفت دل دیگر فرمای

ای که تاراج دل و دین میدهی   فتنه را باز این چه آیین میدهی
ماه بر روی تو می باید شرف   کش بیک خنده دو پروین میدهی
میدهی دل بو که جان خواستند   باری آن پستان اگر این میدهی
میدهیم چند انکه خواهیم بوسه   بارک الله عشوه چندین میدهی
چند کویی لب بدندانت کزم   در دهان مرده یاسین میدهی
خوی ز رویت ریخت آبی بر لبت   زانکه شربت نیک شیرین میدهی
لعل تو در خواب چشم و تشنه بند   هم بدان شربت که تسکین میدهی

سرمه اندر چشم خود چون میکنی | شانه اندر زلف پرچین میکنی
از ستم چندین که کردی کس نکرد | بس کن از بهر که چندین میکنی
خنده کن گر پرده بر جان میدری | غمزه زن گر رخنه در دین میکنی
در غم لبهای من گویی که مر | مرگ را بر بنده شیرین میکنی
بگذری از مهر و گویی کین کنم | مهر می باید ترا کین میکنی
گفتیم بر روی زرد خود بخند | زعفران را خنده تلقین
تا بود ماه خیالت در شرف | چشم خسرو پر ز پروین

ای که جان گویند خلق آن تویی | وآنکه شیرین تر بود از جان
شهر دل ویران شد از بیداد تو | ور چه ویران تر شود سلطان
از گران جانی من جانا مرنج | چون درون جان من پنهان تویی
من چو شمع ار سوخته دارم جگر | از تو خواهم عذر چون مهمان
در بلا و فتنه نتوان زیستن | دیر زی گرچه یکی زیشان تویی
در دو چشم خسرو مرزبان انورت | از که گیرم عیب چون در مان تویی

سرکشی کاسم بعالم دم زدی | آتش اندر خرمن عالم زدی
سوخت جانم را از غم سوختی | ره سوزم اگر بر غم زدی

گر دلم را دست بودی بر فلک | دیدیی سقفش که چون برهم زدی
زین زبان دانی اگر جم بودمی | آسمان بوسه بر خاتم زدی
ور تن خاکی سلطانی بدی | خاک پایم آسمان را کم زدی

ای ز رویت چشم جان را روشنی | زلف مشکین تا دل من مشکنی
گفتی ایمن شو که من زان توام | عهد بر عمرست انکه ایمنی
چیست کز دستم نمی نوشی شراب | روشنم شد تشنهٔ جان منی
سر زمان گویی منال از روی پستان | چند اندر بازی ابا افکنی
آخر این جانست کز تن میرود | آخر این تیغست و بر من میزنی
ماند بر دامان آن یوسف دلم | آخر ای خون ستم در ان پیراهنی
پاک دامانی تو دانی چاره چیست | ما و معشوق و می و تر دامنی
خسروا از کندن جان چاره نیست | چون نمی یاری که دل از بر کنی

ترک من بر شکل دیگر میروی | باب از خوبی برابر میروی
چیست بر بستی قبای فتنه را | گوییی از میدان بلشکر میروی
بر سر خود راه کردم مر ترا | بر حقی گر بر سرم بو میروی
دوش گفتی مردم چشم توام | وین زمان در چشم من دیگر میروی

باد هر چند پا بلند کند
جون بصحن دعا گذارد گام
جای پا بر فراز گردون
تا بجنبش طویله کردی پا
هیچکس از ...

سوی خسرو بین که خاک پای تست — ای که باد افکنده در سر مهر وی

تا ز وقت تاختت بر من یارگی — ساختم با محنت آوارگی
دل ز جا بردی زهی جان پروری — خون ما خوردی خهی غمخوارگی
چاره ناچارت چو با فرمان بریم — پاره ها ساز از پی بیچارگی
چون عنان صبر بردی از کفم — یکزمان در کش عنان بارگی
وارهان یکدم ازین بیداد غم — زانکه شد بیداد غم یکبارگی

من ندیدم چون تو سرکز دلبری — سرکش عاشق کش غارتگری
در زمین پنهان نماند آفتاب — گر برایی بامداد از منظری
من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلایی کافری
دست نه بر سینه ام تا بنگری — آتش پوشیده در خاکستری
مانده چشم روز و شب در چارسو — تا مگر ناگه در آیی از دری
من که از خود بر تو غیرت می برم — چون توانم دیدنت با دیگری
از تو شکلی وز خوبان عالمی — از تو تیری وز دلها لشکری
هر که دید از چشم خسرو خون روان — گشت سر مو بر تن او نشتری

آمد آن شادی جان بر ما دی | شادی افزود مرا بر شادی
پایش افتادم و لب بگرفتم | گفت بگذار که جا افتادی
گفتم ای کرده دم چون باد صبا | از دل چون غنچه گره بگشادی
سرو در آرزوی بندگیت | نامیکند از آزادی
یاد داری که ازین پیش ز لطف | باده بر یاد خودم میدادی
غم من یاد گرفتی اکنون | که گرفتار بدین غم بادی
گر دو بیداد تو بر خسرو جور | نپسندی داوری از بیدادی

هر شب ای ماه کجا میگردی | گر من خسته جدا میگردی
گرد بر گرد تو میگردد دل | هیچ گرد دل ما میگردی
ورقی چون رخ کف چون خط خوش | همه در گرد بلا میگردی
باخط خویش نگویی که شب | گرد خورشید چرا میگردی
من دمی باز چو گل منتظرت | تو پریشان چو صبا میگردی
من کجا تا بکجا در طلبت | تو کجایی و کجا میگردی
زر در امانی و بدسازی دو رنگ | که ز خسرو بدغا میگردی

اگه مراد دلست گر بکنار آمدی | کی بستم روزگار بر من زار آمدی

یار ز دستم نشد کار ز دستم برفت | کار بدستست اگر دست بکار آمدی
دست من آنگه که شد از سر زلفش جدا | کاش که پای حیات بر دم مار آمدی
ناوک مژگان او چون خله کرد از جگر | دیده چه بودی اگر بر سر خار آمدی
صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش | از پی این روزگار آن دو بکار آمدی
از پس سالی مگر روی نماید چو گل | غنچه که بستی قبا باد سوار آمدی
خسرو از آن یک کنار جان بمیان ریختی | آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

گرچه بنظاره ایم هیز نخوانی | دیده بد دور از آن جمال و جوانی
ای که زنی سنگ پر توبه شکن را | شیشه نگه دار پر درست تو دانی
داغ شرابم برون خرقه چه بینی | داغ نگه کن که سلق نهانی
ای که دم از سوز شمع میزنی اینجا | سوز نشین جانی بران ز سوز زبانی
در دمن ای یار کوه تاب ندارد | می شنو از من ولی بدو پیانی
پیش که خسرو ز سینه آه برارد | آه که جان نیز نیست محرم جانی

باده گلگون مرا و طلعت سلمی | شربت کوثر ترا و جنت اعلی
صحبت شیرین مجوی شربت کوثر | مهر نگاری طلب دولت کسری
دیو بود طالب نگین سلیمان | طفل بود در هوای صورت مانی

[illegible] مغز دوم مژگان تماشا [illegible]
چند بصفرا [illegible]
[illegible]
آن [illegible] کامل از [illegible]
آن [illegible] ضعیف اندام
روز [illegible] و [illegible] بام
چون ز [illegible] نهاد در [illegible]
[illegible] نقصان نهاد و در [illegible] ملال
[illegible] پهلوی او [illegible]
[illegible] چو [illegible]
گاه [illegible]
[illegible] پهلوی [illegible]
[illegible] پهلوی [illegible]
بس که زان غم دلش فروخته شد
همچو نی خشک گشت و سوخته شد
بس که از ضعف چون خمیده شد
ناگهان بادش آمد و بربود
آنکه دی باد را دوان بگرفت
بادش امروز ناگهان بگرفت
استخوانهای نالیش از باد
میکند دم بدم چو نی فریاد
آنکه بر تیر [illegible] دلیری
[illegible] ماند [illegible] پیری
[illegible] بود [illegible] بر جا شد
[illegible] پای او [illegible] باشد
[illegible] خوردن [illegible]
وین زمان [illegible]
[illegible] کامی [illegible] آمد
وا [illegible] آمد

چند کنی دعوتم بتقوی و توبه | خیره ما خوی کرده ایم بلقوی
از سر مستی کشیده ایم چو مجنون | رشته جان در طناب خیمه لیلی
زلف کجش چون نشاند بر رخ زیبا | راست چو ثعبان نهاده بر کف موسی
بوی عبیرست یا نسیم بهاری | باغ بهشتست یا منازل سلمی
باد بر آید چو تو در محاوره آیی | باطل علت حکایت دم عیسی
راه نیابد بکوی وصل تو خسرو | دست گدایان کجا رسد بتمنی

ای رفته در غربی باز آ که عمر و جانی | یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم گرچه ترا نه بینم | باری خلاص یابم از ننگ زندگانی
زانجا که رفته تو نفرستیم سلامی | بر دست باد باری از خاک ره نشانی
رفتی و زار زویت برلب رسید جانم | مانا که زنده یابی باز آ اگر توانی
از ما چو آشنایان برداشتند دل را | ای جان زار مانده توهم برکن
ای صاحب ملامت جمعنه بخواب مستی | تو در شب سلامت احوال ما چه دانی
از بخت نابسامان کامی ندید خسرو | بر باد آرزو شد سرمایه جوانی

مارا در آرزویت بگذشت زندگانی | باقیست یک دو سه دم دریاب اگر توانی
چشمت که کشت مارا [illegible] قصاصش | کز دور مردن من بنمایدش نهانی

گر این تن چو مویم بود دست بر تو گوهی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر

چون بر سرم رسیدی بر من مبارک
شکرلب تو گویم کز دولتش همه لب

با سوز خود خوشم من بر من بخند گه
گر بگذری بران سوای باد زلف او را

بی او دلا ز خنجر و کم جو قرار و سامان

تو دیرمان که اینک بردیم ما گرانی
این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی

مردن بر آستانت ای جان و زندگانی
با دیده در شرابم با دل بدوستگانی

تا پیش به نگردد این داغهای جانی
زان سان که او نداند از ما دعا رسانی

گو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی

دلها بغمزه دزدی چون خنده برگشایی
آبم ببرد عشقت هم راضیم که باشد

در دیده صبر ما را با زلف می بهبندی
دلها بری و گویی من دلبری ندانم

پستم فتاده در غم برخواسته ز سستی
کرد دل غنیم خون از برای جانان

چون شد ز گریه دیده بنفشان ز زلف گردی
چندین مگو که خسرو با من چه کار دارد

جانها بخنده سوزی چون عشوه در گشایی
آب دو چشم ما را پیش درت روایی

وانگاه آشکارا با طره می گشایی
باری ز زلف بستان تعویذ دلربایی

پیچ افتدت که گه گه در دیدن من آیی
زیرا که می برآید جان من از جدایی

تا دیده سپر مه سازد از بهر روشنایی
آخر تو روز عیدی من بنده روستایی

بلکه چشمش ز دیده گشته تهی
آن تهی چشم را چه روی بهی
چشم پر نقش او شده بر خط
گشته چون نقش چشم پر ز نقط
نقطه در عینش از کجا افتاد
عین را نقطه چون کسی ننهاد
بس که کردم علاج او بسیار
او نشد نیک و من شدم بیمار

ای بی غم از دل من بسیار شد جدایی — شادم بهوبیت ار چه بر همکنان نیایی

داند چگونه باشد شبهای دردمندان — آنکس که خفت یکروز بر بستر جدایی

شبهای عاشقان را شمع مراد نبود — از سوز خویش چند پروانه روشنایی

ای پند کو چه گویی با ما حدیث توبه — رسوای شهر و کو را چه جای پارسایی

خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن — بر جای رقص میکن ای ذره هوایی

در حسرت جمالت جانم بلب رسیده — ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی

من آنکه آن نیم که باشم بر ملک وصل خسرو — بگذار تا بکوبیت خوش میکنم گدایی

ای دل مرا بهر کو افسانه چند خواهی — جان زلف یار دار از شانه چند خواهی

در عهد او چه جویی دلهای خسته ای غم — در ملک میر ظالم ویرانه چند خواهی

ای مرغ آن گلستان کت جان ماست دانه — گر نامه زان بت آری زین دانه چند

گفتی ز کیست طعنه از بهر عشق بر تو — ای آشنای جانها بیگانه چند خواهی

تا چند عاشقان را دیوانه خواهی از غم — تو زلف را بجنبان دیوانه چند خواهی

گفتی فسانه کو از سرگذشت هجران — باید که گوش داری افسانه چند خواهی

تو دیر زی اگر من جان در سر تو کردم — جایی که شمع باشد پروانه چند خواهی

پرسی که چند باشد دلها بگرد کویت — در سومنات کبر ان بتخانه چند خواهی

رهبان که هم ... [illegible] — خسرو هنوز آخر پیمانه چند خواهی

بسیار باشد ای جان از همچو من غمینی | تازی که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پا نهادی در حسن راندیم | پایی بدامن اندر و پستی در آستینی
گرد جهان بگردی از جو خود نیابی | بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب روان کویت سرگوشه و آهی | وز هندوان چشمت سر غمزه و کینی
شمشیری از خیالت از ما سری و جانی | زناری از دو زلفت از ما دلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت | گر گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زنبور وار بستی در خون من میان را | زان لعل دلنوازم نا داده انگبینی

زنظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری | گذری بسوی من کن که بسوختم ز دوری
منم و بلاک شبها بجز ابهای محنت | که عجب فتاده دورم ز زلال صبوری
چو باختیار خاطر غم عشق تو گزیدم | بکشم هر انچه آید ز جفای تو ضروری
نه اگر بلاک کردم چه غمت بود نگارا | که ز نشوه جوانی شب و روز در غروری
ز خیال بر دو چشمم نه یکی هزار منت | که توام بدولت او شب و روز در حضوری
چمن ار چنین نباشد تو مگر بهشت و باغی | بشر این چنین نباشد تو مگر پری و حوری
گذری اگر توانی بهبار عاشقان کن | که ز اشک من بصحرا همه لاله رست و سوری
بشب دراز هجران چو چراغ سوخت خسرو | شبش ار چه گشت تیره تو بدیدهاش نوری

اسب بی ... نعل مغنی سوار آن کردم
صفحه ... نقش ... نقش سمش بر
نقش ...
صورت ...

شب ... سوار ...
... عرصه ...
اسب ... احوال
می نباید ... نعل
ایستاده ...

گر چو اسپان شهر ... داد
من بیچاره را ... داد
او مرا ... خویش
گرد جهان ... خویش
پا نهادم ... خویش
افغی دیدم ... درون
تا توی ... رون
پوست ... گر
شاخ ... شاخ دو ...
... دو بی موی

... ابروی گرگ ... نعال
... سینه ... چو هلال
ابرو ... گرده ... کردن
... بپهلوی بی ... زن
... در دروازه ... دروازه
... بی ... از فارش
داملکی ماند ... بی موی

آن چشم شوخ راپین سرغمزهٔ بلایی وان لعل ناب بنگر سرخندهٔ جفایی

سرابرویی زرویت محراب بت پرستی هرتار موز زلفت زنار پارسایی

کوبیند چیست حالت آن دم که پیشت آید چون باشد آنکه ناکه پیشش آید بلایی

این غم که هست جانا سردم زتو بریش دل میکن که ظالمی راخوش میکنی سزایی

من خود زمحنت خود بودم بجان دگر تو وه کز کجا فتادی برجان مبتلایی

سودای زلف آن بت امشب بکشت مارا آه ای شب سیه رو پایانت هست جایی

کر غرقه بربیاری باری کم از فسوسی آری شتاب سردم درخون آشنایی

وصلت همین قدر بس کافتادمت جو دره ازره کنی بیکسو کرتوبه پشت پایی

سلطان من توانی مهمان خسروآیی پیدا ازبیست امشب درخانهٔ کدایی

بازست وصد کرشمه شهرست وجور وی مایم وطعن دشمن خلقی وکفت وکویی

او بدکند زشوخی من جز نکو نکویم جون کویم این که بامن بدمیکند نکویی

بیخود شدیم ساقی زان نازنین مجلس ساغر بدیکری ده مارابس است بویی

موی میانت بنشست اندرتن جومویم باآنکه درنکنجد مویی میان مویی

دارم تنی سفالین دل سنکی تو برسر کس بسنک راچکوید کربشکند سبویی

یکره ترا ببینم بس پیش تو بمیرم من پیش ازین ندانم درعالم آرزویی

ابروت همچو چوگان ای شهسوار خوبان — حالی برای بازی دارم سر چون گوی

مجنون شنیده باشی کز دست عشق (چون شد) — پیش آی تا ببینی درمانده تر از وی

سیلی ز هیچ باران در کوه نیامد — کز آب دیده ما با خود ببرد جوی

تو میروی و چتر و نعره زنان به پیشت — سلطان و صد تجمل چاوش و های و هوی

ای باد صبحگاهی خه از کدام کویی — وی بوی مهربانی وه از کدام سویی

گرچه که غم بجونم تعویذ می نویسد — تعویذ جان بسازم ای آیت نکویی

پنهان مشو ز دلها آتش زن آشکارا — هر روز گرم تر کن بازار خوب رویی

خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی — کای آب آشنایی تو از کدام جویی

صد تو بتوست غنچه در دل ز یاد حسنت — گلبرگ من نکویی تو از کدام کویی

با آنکه کشته‌ام از خنجر جفایت — بوی وفات آید گر خاک من ببویی

ای باد من نیارم گفتن که پاش بوسی — لیکن سلام چشمم بر خاک ره بگویی

چندم بگریه گویی ای پندگو که باز آی — پیکان درون سینه خون از برون (شوی) چه

شب قصه‌های چتر و پیش خیال گویم — با تو نگویم ای دل زیرا از آن اویی

چشمم بروی او بین این خون چکان و او (خوی) — او را نگر حریفم من گل بدست و او می

داغی از و برین دل خواهم بجان دگر هم — تنها نه و اندارم داغی که دارم از وی

گر عاشقت صادق دانی که چیست ذوقش
کنج بلا سراسر ذوق جفا پیاپی

این جور تست آخر ضایع مکن که در من
تن ناکسیست بی کس جان لاشه ایست لاشی

وعده کنی بعمر و ادانم جو من فراغت
باخویشتن از بانت گویم که خسروا کی

ای بادگاه گاه بمن نام او بگوی
خوناب غیرتم بلب جام او بگوی

جان بو که خوش برآید امروز پیش من
چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی

بستان دعای شوخی و زلبش مرا
آلوده کرشمه دشنام او بگوی

بار رست با خیال نمیدانم این قدر
آن کیست در طواف بمن نام او مثل بگوی

شبها منم زغمزه او غرق خون ناب
این ماجرا نبرکس خود کام او بگوی

پیغام داد گر نپسر تیغت سرافکنم
حاجت بتیغ نیست به پیغام او بگوی

دور است جان خسروا ران روی همچو مه
گر ممکنست برزخ گلفام او بگوی

کاهم زغمزها هدف تیر میکنی
کاهم زبون چشم زبون گیر میکنی

من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذی
کاز اتو که گهی هدف تیر میکنی

خطی که بهر خواندن دلها همی کشی
خوش عشق نامه ایست که تحریر میکنی

خونها که میخورانیم از تو چنان خوشم
گویی بکام من شکر و شیر میکنی

شب گویا بخواب لب بر دهانی تو
این خواب را بگوی چه تعبیر میکنی

ای خانه علی الکستانه
روشن بجهان چو چشم خانه
چون خانه چشم گشته پر نور
وز نور تو مانده چشم بد دور
از تاب تو آب جوی روشن
وز عکس تو روی آب گلشن
با آب تو زیست جو دو کلاب
خون جوجکی بود درین آب
این جوی که بر کرانه تست
یا آبی زحوض خانه تست

این دعا مستجاب باد آمین
بادت لبسر مرادت ابزاز این
تو بجان انکو بهان صد سال
بعمر من جنین که دارم حال

من از غمت خمیده تو گویی جوان شدی
خوش خنده ایست این که بدین پیر میکنی

گفتی بلا رسد که بخواریت میکشد
جان عزیز من تو چه تقصیر میکنی

رفتار تست آفت جان بی بدیت تست
گر جعد پای خویش بزنجیر میکنی

مردم مگو ز یاری چرخ و مراست ننگ
زیرا سخن مخالف تقدیر میکنی

زین سو نگاه و زان سو اشارت چه میکنی
حال من ستم زده غارت چه میکنی

گفتی که من همیم ز رخ خویش شرم دار
یا د چنان رخی بحقارت چه میکنی

کویت ز کشته پر چه برای بگرد شان
ارواح می طپند زیارت چه میکنی

ای پند گو مرمت حال دلم مکن
بتخانهٔ خراب عمارت چه میکنی

چندین چه گوییم برو از ما و خوش نزی
گو چهره و ابمیر عیادت چه میکنی

ای یار پر نمک جگرم ریش میکنی
قصد هلاک سوختهٔ خویش میکنی

از دیده شرم دار کرت هیچ آه نیست
بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

آخر کجا روا بود ای نا خدای ترس
این سلطنت که با من درویش میکنی

جانا ز طعنه کشته شدم کین دل مرا
آماج تیر دشمن بدکیش میکنی

چشمت بخواب میرود آن مست را بگوی
آخر چه کرده ایم که در پیش میکنی

جوری که می کنی تو مرا آن نمی کشد
این میکشد که پیش بداندیش میکنی

دشمن کش و دوستکام می باش
نیکو کن و نیک نام می باش
تا نام نکو بود در ایام
هم نیکو باش و هم نکو نام

در مملکت را از سلطان وکیل
علی آن عمر عدل عثمان عدل
شده ز اختیار ... جم جانشین
ملک اختیار ... از حجم
تا با بحر کرم در میان
الا تا بود چون بهشت روان
... کوثر آب او فتاد
... چون آسمان ... داد

[illegible]

گر بوسه خواهم از مژه گویی جواب تلخ	بوسه مده چرا سخن از نیش میکنی
خسرو به آرزو چو وصالت بجان خرید	در کار او هنوز چه فرویش میکنی

پیچ افگندت که با من بیدل وفا کنی	یا با خیال خویش مرا آشنا کنی
شب در فراق روی تو یکتا فتاده ام	چند از نهیب غمزهٔ خویشم دوتا کنی
کمتر از آن بها که علی رغم غم شبی	عطری ز زلف نامزد جان ما کنی
سرزخم تیر غمزهٔ تو جان چاک کیست	آن روز جان دهم که تو تیری خطا کنی

هندوی زلف را چو تو یغمای چین دهی	در روم وری منادی تاراج و دین دهی
پیش لب تو از چه گدایست کام من	ملک جهان مراست کر انگشتری دهی
چون من ز روم بهتر بت من بوسه زنی	حلوا بروح من چو دهی این چنین دهی
آنجا که کشتهٔ تست بگو تا شویم خاک	یاری چنین چو کشتهٔ خود را ازین دهی
جان بردن زیاده میاموز غمزه را	حلوا دراجه اپستره و آستین دهی
تلخی عیش بی مزه کرد روز وصل	ناخوش میی که چاشنیش انگبین دهی
من کیستم که خنده زنی تو بروی من	خسرو خسرو بهاش تو در ثمین دهی

ای باد بازپرس کوی که میروی	بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

[illegible]

[illegible]

اي باد بازپرس كوي كه ميروي / بوي كه رهبرت شد وسوي كه ميروي
باآن نسيم خوش كه توداري ببوستان / جايي ذكر بكو كه ببوي كه ميروي
چندان كل وشكوفه كه پسندد خاك پات / در جست وجوي روي نكوي كه ميروي
زين كونه كز توطره سنبل معطرست / تو بهربوي كردن موي كه ميروي
خوش ميشود دلت كه كذر ميكني بباغ / داني بكرد كلبن روي كه ميروي
انجا رسي بكو كه جهاني اسير دل / دركوي تو روان تو بكوي كه ميروي
خسرو زتشنكي ببيابان بسوخت / اي آب زندكي توبجوي كه ميروي

يك ره بكن زغمزه خوني اشارتي / كافتد زفتنه درهمه آفاق غارتي
چندين بشهر دزدي دلها كجا شود / دزديده كرز چشم توبنود اشارتي
آنرا كه ميكشي به ازين نيست خونبهاش / كز سر كنيش زنده كر آيي زيارتي
كربي رخت عمارت عمرم كند سپهر / باد اخراب يارب ازينسان عمارتي
كويند دوست وعده بشمشير ميكند / آن بخت كو كه يابم ازينسان بشارتي
من وصف آن جمال چكونه كنم كه هيچ / فيروزمند نيست برانم عبارتي
عشق آتشست خسروا كر سوز نيست هيچ / داني كه آتشي نبود بي حرارتي

آمد بهار وسرو برآراست قامتي / كل بركشيد بهر طرب راعلامتي

[illegible]

گر دیده باد بر سر آن سرو جان من ، گردان چو گرد باد بر آن سرو قامتی
قد قامت الصلوة مؤذن زند بصبح ، من نیم شب بیاد قد یار قامتی
او در خرام و انبهی جان بگرد او ، حشریست گوییا تو روان یا قیامتی
تاراج غمزه باش در آمد بشهر و کو ، در خانه نماند متاع سلامتی
هم خون عاشقان کهنش را شفیع باد ، چون پیشش ز کردن خونها ندامتی
ای پند گوی بر گذر از ما درین ضلال ، دانی که مست را نبود استقامتی
گفتا ز خویش بیهده ضایع چه میکنی ، در حق کمرهی که نیرزد ملامتی
داغم نهاد بر دل و جان در تنم هنوز ، بر زین مخواه سوختگان از کرامتی
صد قصه ز آب دیده نوشتم بر آستانش ، خسرو بر و نخواند ز بیم شآمتی

مردانه می کشد بجفایم ستمگری ، نامیرم ار دگر کند هم دل بدیگری
راحت بود سیاست آنکس که باشدش ، از غمزه دور باشی و از ناز خنجری
گفتم که دوش با تو نشستیم راستست ، بر خویش بسته ام بهوس خواب دیگری
زاغم مگر ز وادی هجر استخوان برد ، کز کعبه امید نیاید کبوتری
بایم و خواب و بازوی ادبار زیر سر ، وه کی نهی تو در خم بازوی ما سری
کی ره کند بکلبه ما چون تو آفتاب ، مانا خدای باز کند ز آسمان دری
بادت حلال خواب خوش ار چه شبی ز غم ، روزی بنود پهلوی ما از بستری

گر جولان میکنی گرد سر شاه
مگر زان یافت باد اندر سر راه
چو جانت نیست بر ذیلک تو بادست
دری حضرت که گستاخی فتادست
ازینسان پیری رباد و زبان
بلند تیی که در پیش سلیمان
که یکلویی برای هر چه خواهی
زبادت می پرد بکلای شاهی
جو بر خاصان سلطان باقیی دست
اگر بر باد کردی جای آن هست
سلیمانی بملکش تا ابد باد
بدست دشمنانش باد باد
زهی فرخنده ایوان مبارک
سرت بر سقف گردون سوده تارک
گنجیده بصحبت روم و ابخاز
چه در دوران سر و ارادت و بند و زوار
در دوران سرادت دولت داده
هم سوییت ار او در تو نهاده
بهر روز فتح یاب تو میکن
زبانت برافراشته بر آسمان نیک
شکست بستی ترکرد ولت ازان سنگ
رسیده کاس تو با دور افلاک
شده گردون خراب و خفت ایچ
تراصد چشم وز سر آسمان
بابر فوج کمر چیست
فلک ...
ز بیم تو ...
...

چه رو بسایهٔ زدرخت تو فال نعمت / آن دولت از کجا که بدست آورد کسی

ای صد شکست زلف ترا از بر سر خمی / وز درهمیش مانده بهر گوشه درهمی
که که بناز شانه کن آن زلف را مگر / دلهای دور مانده برون آید از خمی
مویی شدم ز هجر و تو گویی گر این قدر / کین از پی منت نکنم بعالمی
از رشک آنکه در غم تو گردد م شریک / می میرم و غم تو نگویم بمحرمی
گر جان رود تو پرسش بیمار یم میا / ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی
افسوس میخورم که خورای پادشاه حسن / زیرا که ای مرده نیرزد بماتمی
چون درد کهنه در دل من یادگار تست / یارب مباد درد مرا هیچ مرهمی
گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه / آتش دران بهشت که گردد جهنمی
نبود عجب که مهرگیا روید از زمین / هر جا که از دو دیده چو خسرو چکد نمی

نامردست هر که درو نیست مردمی / عودی که بوش نیست بسوزش بهر غمی
مردم نه چو نفس بد اندر نهاد تست / دیوی که جای کرده در اندام آدمی
وه وین چه کوریست که در شاه راه شرع / با صد هزار رهبر نبینده ره کمی
عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک / چون آب چشمه هست چرا در تیممی
شرمی که بهر مال شوی بنده خران / چون بندهٔ خدایی و فرزند آدمی

چون بدکنی بدی که بگویند ازان مرنج ‌ ‌ ‌ کان هم خودی که در حق خود در تکلمی
از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ ‌ ‌ ‌ ای بلبلی که در سر گل در ترنمی
امروز باز گو نه مزن نعل زخش خویش ‌ ‌ ‌ فردا چو زیر خاک لگدکوب هر سمی
از نست بی نمازی خسرو دلا که تو ‌ ‌ ‌ مردار او فتاده بچه بلکه در خمی

ای خورده خون ز رشک عقیق تو جام می ‌ ‌ ‌ جان مست لعل تو جانم فدای وی
قلب شتا در آتش مغلوب کم طلب ‌ ‌ ‌ عکس یم است نیک مناسب بفصل دی
جام جم مده بسفالین بیا له ‌ ‌ ‌ تا کی حدیث جام جم و کاس لعل کی
ای ترک تندخوی جفای تو تا بچند ‌ ‌ ‌ وی شوخ فتنه جوی بلای تو تا بکی
مجنون محبت و جوی تو از خویش بیخبر ‌ ‌ ‌ سرگشته همچو طره لیلیست حی بحی
تا کی دمی دهم که ز دست تو را از من ‌ ‌ ‌ شد فاش همچو ناله چنگ و فغان نی
خسرو فراق نامه تو کی شود تمام ‌ ‌ ‌ روزی که روزنامه عالم کنند طی

ساقی بیا که موسم عیش است وم وی ‌ ‌ ‌ می ده که لاله گون شود از باده روی رخ
رخ بر فروز و زلف مسلسل گره بزن ‌ ‌ ‌ تا بشکند جمال تو بازار ماه وهی
مه را بروی خوب تو نسبت کجا رسید ‌ ‌ ‌ ای رویت آفتاب و لبت شکر و نی
شکر شد از خجالت لعل تو آبدار ‌ ‌ ‌ بر شین و کاف وری چو کشیدی تو خط

ولی نشستی از آن زمان که درین بپی
که عقل نوست یاران بی
بسمو را مکن مدر نتیجه
دعا کوی دعا کوی دولت و ابد عالم

خط معنبر تو چو دور قمر گرفت | گردند عاشقانت فدا روح
روح مجسمی تو و عقل مصوری | ای روح و عقل مثل تو نادیده بت
تنکر چو دید پس رخ و قامت تو کرد | از شرم کارخانهٔ صد ساله طی
طی کن حدیث دور زمان جام می بیار | تا باغ روح را آبی زنم وی
می خور مخور زغم دل و دین خسرو اکر | بکشا بمدح خسرو آفاق لب

بریت نمای مرا ره اکر بدین نتوانی | بمهر کش سک خود را اکر بکین نتوانی
کهم نواز و کاهی بر آنکه تیغ برانی | مرا دوست چنان کن اکر چنین نتوانی
نیاز کوی بوسی دهم اکر بدهی جان | من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی
بپاو تکیه بر سر چشم شب نخفتهٔ من کن | که با چنان تن و اندام بر زمین نتوانی
مکوی تلخ که جان می بری بکفتهٔ شیرین | مرا بزهر کهی کش کز انکبین نتوانی
پس از آنکه نشست و تا بروز نخفته | کر تو شنید این ناله حزین نتوانی
دلا بکش ز ملند آستانش دامن دعوی | که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی
نجت ار بسر جان خیز خسرو و اپس وانکه | بر آستان برو زن که از کمین نتوانی

تو مهر روی و نظارهٔ تو چشم جهانی | بکو که آکهی از عاشقان دلشده یا نی
نکشت خال بالای ابروی تو کمانزا | که زیر دست فتادش چنان کند کانی

رسی بپایگاه سلاطین پناه
سر افکنده سایه بر سر تو
شود چون ...
سر شیران ...
سر ...
... کردون ...
... زمهرت شاه ...
کر در صحن عالم ...
اکر خورد شد آسمان ...
قمر را بوی آسمانی ...
ز خون ...
کشد ...
شهی کامیاب چون ...
جلال الدین آن ...

کند عالمی را ز آهو تهی
نمایی پیکان ... بهشتی
... وعنانی ...
... بعضار ...
... بیری ...
شهنشاه ... زمانی
... زمین ...

در ابروی تو نه یکدل هزار پیش و پس شد | بمن ز داغ دل آنکه که دارد از تو نشانی
برهمنان که پرستند آفتاب فلک را | مگر که هندوی ما را ندیده اند زمانی
غلام بچهٔ مرغول هندوانهٔ اویم | که هست مرخم موهی از و شکنجهٔ جانی
گران رکابی آن هندوی کمانکش چابک | بهیچ بچهٔ ترکی رها نکرده عنانی
نجار هجران جنس و صبور باش که هرگز | رطب نیابی بی خستگی نبسته دهانی

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی | هنوز می نرساند مرا از زلف تو طیبی
مباد خواب خوش آن خوب را که غمزهٔ شوخش | فکنده خار مغیلان براه غریبی
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان | اگر مفرح صبرست در دکان طبیبی
ندادیم چو ضمانی به تیغ راضیم اکنون | اشارتی بکرم جان من بسوی رقیبی
چو بت پرست شدم از تو بعد ازین من و کویت | بدوش رشتهٔ زنار زومی بدست صلیبی
زکوة حسن بده زان لب و دهان ز عیسی | اگر رسد بگدایان دور مانده نصیبی
نگاه دیدن تو از بلا نترسد خسرو | چه غم نظارگی شاه را ز چوب نقیبی

هلال عید نمودای مه دو هفته کجایی | که دوستان ز اروی چو عید خود بنمایی
برون خرام کلهکج نهاده تا بنظاره | ز پرده ها بدر افتند لعبتان ختایی
اگر تو باد دبیر مشکین رسد که بخوبی | چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبایی

تا عیسی لصورت ...
زخط ایض ... واخط ...
از آن ... پشت ... سوی ...
... روی یار ...

نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من / ز من که جمله بهان چون بعید گاه درآیی
چرا روا بی اشکم بپیش روی تو بود / گلاب را بود آخر بروز عید روایی
هر آنچه در دل من بود ریختند بصحرا / دو چشم من که بخونم همی دهند گواهی
بجان بنزد خودم با چو بخت سوی تو آیم / کجاست دولت آنم که تو بسوی من آیی
بجور می کشم این جرم بخت ماست ز از تو / که تو چو لطف ملک جانفزای و عمر فزایی

سلام و خدمت من ای صبا بیار بگوی / فغان و زاری بلبل بنوبهار بگوی
برفت طا... صبر و نماند قوت عقل / بگوی حال من او را و زینهار بگوی
ز خون دیده همه دست من نگار گرفته / مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت / یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی
اگر ز بنده فراموش کرد یاد و شش / وزین سخن دو سه بر وجه یادگار
بنای عافیتم کاستوار بود از صبر / خراب شد ز غم ار دار دستوار
حدیث چشم چو دریا بگو وزین بگذر / چو زین گذشت حدیث لب و کنار
اگرچه هرچه بگویی بعکس کار کند / تو باری این قدر از بهر عکس کار بگوی
اگرچه او نشود از زبان خویش چو را / تو آن خود بکن و بهر کردگار بگوی

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی / خزان ... در چمن عیش من بهار مجوی

چو از ... باریکان بازکاش
... خاقان ... ایضاً
... خاقان پسکش معظم
... دولت ... پادشاهی
... شاه ... مظفر داد

دلم بصحبت رندان و عاشقان خوکرد
نشان تقوی ازین رند دُرد خوار مجوی

جو من زخون دل سوخته سیه رویم
سیاه رویی من زین پیاه کار مجوی

نروید از کل من جز کیاه بدنامی
کل سلامت ازین خار خاکسار مجوی

بجز فساد ز فاسد دلی عمل مطلب
بجز دغا ز مقامر دکر شمار مجوی

ز اهل میکده جز ناکسی حال مخواه
بکنج مزبله جز ماکیان شکار مجوی

سوار جابک من آمدم به بندکیت
قرار بندکیم ده ولی قرار مجوی

جو چنبر وار بت مار زینهار نتوان یافت
مجو رهایی ازین بند و زینهار مجوی

تو ای پسر که ازین سو سوار میکذری
مرا کشی از برای شکار میکذری

هزار دل بهوال عنانت آویزان
تو بر شکسته ازیشان سوار میکذری

جه دوستان که بجولانکه تو خاک شدند
بشوخی که تو ای شهسوار میکذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنایی و بیکانه وار میکذری

جه مرهمی که فرو نیست در دم از جه دمی
هزار بار بجان فکار میکذری

تو مست خواب جه دانی جها همی کذرد
دران دلی که بشبهای تار میکذری

زمان زمان بدل تنک میخلی همه شب
کلی ولی بدل من جو خار میکذری

قرار وصل خوشست ار جه دیر میدهیم
ولی جه سود که زود از قرار میکذری

مدست ناله اجنر و بروں مساز پیش
که مست میسرسی و در خمار میکذری

نبود یار من آنرا که یار داشتمی
کهی بدیده وکه در کنار داشتمی

زمن بربد و غمم یادکار داد که کاش
دو سه دکر هم ازین یادکار داشتمی

بناز کفتی که که من از آن توام
دروغ کفتی و من استوار داشتمی

خراب کرده خوبانست خان و مان دلم
وکرنه بهتر ازین روزکار داشتمی

بقهر میکشدم خصم وان همان خصم است
که پیش ازین من ناد انش یار داشتمی

بباغ کاش همی بودمی که تا پیشش
زخون دیده زمین لاله زار داشتمی

خراشها که برین سینه بود از چنبرو
برین جراحت جان فکار داشتمی

بناز هر نفسی سوی من کذر چه کنی
همین کنی که دلم خون کنی دکر چه کنی

اکر چنین که توهی نیم شب روی بربام
خدای داند تا بر سپهر قمر چه کنی

خدای از پی دل بردن آفریده ترا
تو موی بهر چه بافی و سرمه بر چه کنی

زراه چشم تو کردم قبول دیده و دل
ازین قبول که من کرده ام حذر چه

چو هرچه کردم امانم نبود از دستت
کنون ز دیده بخواهم کشید هرچه کنی

نعوذ بالله امید وفا و مهر از تو
من استوار ندارم ترا اکر چه کنی

مکر همی طلبی تا بکشتنم بندی
ترا که نیست میانی بکو کمر چه کنی

ز رنج خنجر و کفتی همیشه بر حذرم
کنون که کار وی از دست شد دکر

تا چون بهشت جاودان رفت
زین فن بنزامت آن رفت
وز عنصری از جهان
هم یافت عطای بی نهایت
از بخشش بی قیاس محمود

دل کسان همه سوی گلی و نسترنی | من شکسته دلی در هوای سیمتنی
گریخت عقل ز سودای عشق و برخی برد | چه طاقت آرد زالی بزور تهمتنی
بیار ساقی و در نامه سیاه مبین | نوشته را چه غم از پارسایی چو منی
هزار جان مقدس ز انتظار بسوخت | بتنگنای گفتار در چنین دهنی
بگوی یک سخنی و بکش چو فرهادم | که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی
من از دو کون در افتادم و کمند ترا است | زخان دمان بدر افتاده بهر شکنی

بیک کرشمه که ای شوخ دلربا کردی | چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
من ارچه تیغ زنم دل ز تو جدا نشود | تو ناوکی زدی و دل ز من جدا کردی
دلم که شادی وصل تو انکردی شکر | هزار شکر کنم کز غمش سزا کردی
خدنگ تیر که از غمزه راست بگشادی | بدل درست زدی گر ز تن خطا کردی
نگفتمت که غم جان من مگو با کس | بغمزه گفتی و بر جان من بلا کردی
لب و دهان تو دعوی بکشتنم کردند | وکیل مطلق ازین هر دو کس کرا کردی
اگر میان تو گم گشت در میان کمر | دهانت نیز نمی بینم آن کجا کردی
رها کنی که نهد پای بر دلم زلفت | ترا چه شد که چنین پای خود رها کردی
بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت | چو کس نگفت ترا این جفا چرا کردی

زهی سعادت اگر در کنار من باشی
کدام دولت ازان به که یار من باشی

بزینهار فتادم چنین مکن خوارم
همین بسست که زنهار خوار من باشی

تو آفتابی و کارم نخواهی از تاریک
چرا فروشده چندین بکار من باشی

ز روزگار کجا میشود فراهم کار
تو چون فراهمی روزگار من باشی

دم سگان تو طوق گلوی خود سازم
رضا دهم بسگی گر شکار من باشی

میان تو غلط انداز دم نگاه کنار
اگر شبی بغلط در کنار من باشی

بنیم بوسه که شرم افکنی کنی چه شود
که یکدمی تو بدین شرمسار من باشی

چو لب زنی بمی و در میان بگردانی
من آن شراب نگویم که جان بگردانی

مگوی ساقی ازینها چه آرزو داری
که مست بیخبرم در جهان بگردانی

گران رکابی حسنت بسست مستی را
چه حاجتست که رطل گران بگردانی

خوشست آن زمان که بری نام عاشقان ولکنه
چو نام من بلب آید زبان بگردانی

مرا بکشتی و خصمان خون کرت گیرند
بیک کرشمه دل همگنان بگردانی

فدای چشم توام ور بشرم کنی زنده
کرم تو بر سر آن ناتوان بگردانی

سزد که روی بگردانی از رهی لیکن
چگونه روی من از آستان بگردانی

سواره میروی و تیر آه می بارد
تو آن نه که ازینها عنان بگردانی

غلام اویم و گر بینی آن رخ ای زاهد
غلام تو یم اگر چشم ازان بگردانی

یکروز شهنشه ازسر جود
بربنده چو پیش مهربان بود
میگفت مرا بلطف در پیش
کای مدح سرای ملک خویش
گر دولت بلند کردی
مستظهر و ارجمند کردی
حیران دهمت چو گنج
کاین

قول چو تو پی دگر نباشد
دانم که از این که زبانش
یادت دادم اگرت از یاد
آن وعده که بخشش تو ام باد
اقبال تو باد تا صد سال
بگذشت چهار سال از این حال
بودم با سعد تا کنون چو شش
من بنده بدین امید دلخوش

در امروز رخش بهای صد چو اقبال مرد افزاید ز چرخ بر
دل از بخشش را بفرهنگ ورای
بفر بزرگان شود رهنمای
بشغلی دهد بر عنانش روزگار
بفر بزرگان شود ره کذار
عنان چنینست بجای کشد
کز آن ره بدولت بر کشد
بایزد نیازی بیند از آرام خویش
کز آسان بدست آورد کام

ز خود ز نکال دولت چونکی
داون نتوان صد [illegible] ز کسی
یک بنده دل زجا [illegible]
صد بنده شد از تو نعمت کرم

بجون خسرو تشنه است و ه روا کی	مکر که آن دل نامهربان بکردانی
اکر تو روی خود ای ترک بیوفا بینی	نیابدت که بسوی مه سما بینی
خیال غمزهٔ خود کر بپیش چشم آری	هزار دیده پر از ناوک بلا بینی
دلم زجای برفتست تا ترا دیدم	کنون بجای نیاری اکر مرا بینی
زلاغری رک جانم درست ننماید	چو رشته ایست که در مغز کهربا بینی
بهر کجا که روم من ترا همی بینم	ولی تو سوی من خسته دل کجا بینی
بجای من همه آن کن که بر دلم کردی	بعالم از دل خود کر دلی بجا بینی

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری	نمود روی بمن بعد مدتی باری
هوای نرکس مست تو بر من آن میکرد	که محتسب بکند بر دکان خماری
کنون زبون خیالات غمزهای توام	میان مجلس مستان چنانکه هشیاری
تو یوسفی و من از نقد جان خریدارت	بیا بکو که نیابی چو من خریداری
اکرچه چون مه و آفتاب اندک منت	ولی زچون تو اندک ترست بسیاری
اکرچه بار جفای تو هر کسی نکشد	من ضعیف جفاکش همی کشم باری
مرا بطعنه چه کویی که از سرم برخیز	کس این سخن بکند خاصه با چو من یاری
جفاکنی و ز من عذر خواهی از شوخی	چه میکنی و چه میخواهی از کرفتاری

چو دور فلک شد خواست یاوری
مرادی و رزون آید از مرادی
چو هنگام [illegible]
[illegible]
[illegible]
که کار خرد [illegible]

سعادت [illegible]
چو شد صبح رخشنده [illegible]
چو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]

زبان بدین قدری رنجه دار با خسرو | که گر بگوید ت آن منی بگو آری
بدین صفت که به بستی کمر بخونخواری | درست شد که نداری سر وفاداری
بهر جفا که توان کرد کار من کردی | خدای توبه دهادت ازین جفاکاری
تویی چو آینه و صد هزار رو در تست | ولی چه سود که یک رو نگه نمیداری
رخ تو آنچنان تقویم و چون شوی طالع | ستارگان فلک در حساب نشماری
ببست گویی آب حیات را از نگار | دران زمان که بپوشی قبای زنگاری
ز رشک چشم تو نرگس که خواست انجمن | نمیتواند برخاستن ز بیماری
چنان شدم که بجایم نیاری از پیری | هنوز شرط تعهد بجا نمی آری
حدیث بشنو از آزار مردمان بر خیز | که هیچ چیز نخیزد ز مردم آزاری
ز زنده داری شبهای من نزا چه خبر | شبی بخواب ندیدی چو روی بیداری
مرا که باد هوایت بر آسمان بر دست | بگیر دست بشرطی که باز نگذاری
مراست آب دو چشم عزیز خسرو از انک | بریخت خون عزیزان کسی بدین خواری

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی | چه حاجتست که بر ما کرشمه سازی
بتیغ بازی هجران مریز خون مرا | که نیست ریختن خون عاشقان بازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد | ترا رسد که نگارا چنین چنین حمتازی

کنون دم دوری دگر تازه کرد
کزان ملک را عالی آوازه کرد
برون آمد اسکندری از نهان
که ده بار خواهد گرفتن جهان
علاء الدین آن شاه جم بارگاه
که مشرق ستانست و مغرب پناه
محمد شه افسر ده خسروان
که بخشش بلندست و حکمش روان

ازان شدست لکدکوب بلبلان سرو	که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تواند اختم خیال تو گفت	که من ازان توام تا تو دل نینذازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی چکنم	که بوی زلف بهمپایه کرد غمازی
رضا بکشتن خود داد خسروت که زلب	بزنده کردن او چون مسیح دمسازی
کل آمد و همه در باغ باغی و جامی	من و خرابهٔ هجر و غم گل اندامی
هوای دیدن کل شد روا مدارای دوست	که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی
ز جام خویش فرو ریز جرعهٔ بسرم	که بی رخ روی شوم گر نمیدهی جامی
چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت	چه باشد ار شب ما را سحر کنی شامی
خوشم من ارچه که در دنهفته در دل هست	که بی کرشمه درین دل نمیزند کامی
چه با تو پوست کنم باز داغ پنهان را	که هست سوخته جانی کشیده در خامی
بود فضول خریداری تو از خسرو	بجان و عمر که این نسیه است و آن وامی
نه از زهست که گویم که کبک خوش کامی	که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی
ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه	اگر بباغ روی با چنین گل اندامی
چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان	دران زمان که چو خورشید بر سر بامی
اگر تویی بسر انجام بد ز من خرسند	کدام حال مرا به ز بد سرانجامی

بسینه میگذری هر زمان و میسوزی | گر آتشی تو بخاشاک در نیارامی
نگشت سیر ز طوفان آتش سوزت | دلم که باد گوارش بس آتش آشامی
کسی که لاف زد از سوز عشق شمع وشان | اگر گسست ز پروانه زهی خامی
چرا کشند ز گریبان عشق سر اکنون | نکرده پاره یکی پیرهن ببدنامی
بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو | که هست عاقبت مردنی بناکامی

جو زلف غالیه گون بر عذار بنشانی | نهد بپیش رخت آفتاب پیشانی
زنشانه [illegible] بان گرچه میکشد زلفت | نمی کند پر موبی کم از پریشانی
خراب کرد جهان چشم کافرت افسوس | که نیست هیچکسی را غم مسلمانی
برون کشید سر از آب روشن آن سبزه | که داشت جوی لبت زیر آب پنهانی
حدیث روی تو تا از دم صبا شنید | ببست لعل لبت از سپید دندانی
جهان سیاه مکن از سیاه کاری خط | وگر کنی رسدت زانکه آب حیوانی
مرا نتیجهٔ دل جز خط وفای تو نیست | اگرچه تختهٔ ما هیچ بر نمی خوانی
چه عهدها که شکستی از آن دل سنگین | ز بس که سخت دل و نادرست پیمانی
وگرنه بر سر آنی که بگسلی از من | مرا که موی شدم از غمت چه پیچانی
سواره میگذری مست و کج نهاده کلاه | عرق کنان ز دو رخ چون گلاب ایلخانی
بزیر پای سمند تو کشته شد شهری | بدار که مستی و تند میرانی

دلم که لاف زدی از کمال دانایی
مگر که جون شد از اندیشهٔ تو شیدایی

دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست
بجان تو که بجان آمدم ز تنهایی

در انتظار نسیمی ز تو براه صبا
گذشت عمر گرامی به باد پیمایی

چه حد وصل مرا قرب من همینم بس
که آستان خود از خون من بیالایی

اگرچه عرصهٔ عالم پر است از خوبان
بیا که از همه عالم مرا تو می بایی

جو گل فشانی بر دوستان خود کم از آنک
مرا طفیل همه پیشکار فرمایی

دلم که رفت نیاورد باد هم خبری
ازان مسافر آواره گرد هر جایی

دریده جامهٔ صبر و نماند آن مقدار
که زیر پای کشم دامن شکیبایی

به پند باز نیاید جو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون به تنهایی

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخویی
سزد که نو کند اکنون لباس دلجویی

جه آرزوست که چین از رخ تو نگشاید
بوقت صبح که روی جو ماه می‌شویی

جز از تو روی دگر کس نکو نمی‌بینم
که دیگری نبود خود بدین نکورویی

بعشوه عیش مرا تلخ میکنی امروز
مکن که خو شودت همچنان به بدخویی

فتاده ام بدرت خان و مان رها کرده
رها کن از من بی خان و مان چه میجویی

اگر به پیش تو از بنده بد کسی گوید
بدو بگوی که باری نکو نمی‌گویی

بپا تو در بر خسرو به از غم دل او
بشادی دل آنکس که در دل اویی

ای که بچشم تو بنایم همی — یک نظر آخر بجو من در همی
گفت که از مات فراموش گشت — کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تو مرا در دلست — لیک دلت را چه غم از عالمی
بی غمی از عمر قوی شادیست — شادی آنکس که ندارد غمی
این دل پر پیش که خالی کنم — وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین درد من خسته را — مرگ سزاوارترین مرهمی
بر من اگر گریه نمی آیدت — وام کن از دیدهٔ خسرو نمی

هر کسی را هوای سیم و زری — من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون زگریه مردم چشم — چون کریمی بدست بدگهری
شبم از تا قیامت چه باک — گر زروی تو ام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من — کشم از عقل و جان و دل حشری
هر که جانیش هست و جانان نیست — او ندارد ز زندگی خبری
آهنی میشود ز دود دهٔ سنگ — نه کم است از جماد جانوری
بهر من گر جهان شود پر غم — گر ز یارست باد بشتری
پند گویا ترا چه درد کند — زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان شکر باشد — نقل میخوارگان بود جگری

همه کس ذوق خرمی گیرد	ذوق غم گیر خسروا قدری

بت من بت پرست را چه زنی	مستم از عشق مست را چه زنی
روی خود پوش چشم را چه کشی	بت شکن بت پرست را چه زنی
آخر از قسمت دور کن یک تیر	پیکی تیر شست را چه زنی
عالمی در زهست نشسته بماند	راه اهل نشست را چه زنی
من که بر آستانت پست شدم	لگد قهر پست را چه زنی
تیغ بهر شکست کافر زن	خسرو پر شکست را چه زنی
جون زبردست را نیازی زد	خود بگو زیر دست را چه زنی

هیچ شکر چو آن دهان دیدی	هیچ تنگ شکر چو آن دیدی
این زمانت که در کنار آمد	جز کمر هیچ در میان دیدی
در چمن همچو شمع مجلس ما	طوطی آتشین زبان دیدی
در سخن جو شرار آتش فام	ز آب آتش فشان نشان دیدی
راستی را شمایل قد او	هیچ در سرو و بوستان دیدی
پرتو روی او گر روشن	هیچ در ماه آسمان دیدی
دل ربا تر ز زلف عارض او	شاخ سنبل بر ارغوان دیدی

در فغانم ز دست قاتل خویش / کشته را هیچ در فغان دیدی
همچو غرقاب عشق او خسرو / هیچ دریای بیکران دیدی

کر منت میکشم عنان کیری / تا کی از جور منتی کران کیری
هر زمان از کرشمه ابرو / بهر خونریز من کمان کیری
دل کرفتار تو از ان کردم / که مرا از برای جان کیری
غمزه و چشم تو نکو دانند / این زبون کردن آن زبان کیری
آن [illegible] دلی بخواهم کفت / که تو زان چیزها جهان کیری
چون دهان چو خاتم خود را / تا خود انکشت در دهان کیری
منم و هر دو مردم چشم / کر دو سه بنده رایکان کیری
بوسه کفتی و کر لبت کیرم / این نباید حساب آن کیری
کویدت دل که ترک خسرو کیر / ترسم از کودکی همان کیری

دوش میکفت پیر ترسایی / یاد دارم ز مرد دانایی
کاندرین دور می پرستان را / نیست خوشتر ز میکده جایی
در دنوشان و کنج دیر مغان / خلق عالم بهر تماشایی
بر سر چارسوی خطه عشق / نیست خالی ز پری رسوایی

عرض بارنج و داد خواهنده را
حاجت [illegible] کن بانده را
[illegible]
جو بار ان مردم [illegible]
خورد و مردم از ان مردم کند
[illegible] سلطان شد آن کاختیاری
[illegible]
تو خواهی که دولت کرد دیکرا
[illegible]
اکر دشمنی را داری شکن
[illegible]
ولی ناوک از کوشه کران طلب
[illegible]
اکرچه ضابطه شوی بر سپاه
مباش ایمن از دشمنان بیکجاه
[illegible]
کنون کار دین کن [illegible]

زاهد و باغ خلد و ما و حبیب / سر کسی را بود تمنایی
ساقیا زان قدح که می نوشی / جرعه‌ای ده به بی سر و پایی
خوش بود جام باده نوشیدن / خاصه از دست مجلس آرایی
در تو زد گذشت عمر عزیز / همچو من هست مختلف رایی
بشد از مهر تو ذره سال خسرو / هرزه گردی و باد پیمایی

ای ز زلف تو مشک تر بویی / وز میان تو تا عدم مویی
گل ز تو نرم شد چنانکه بباغ / زمی میکند بهر تو یی
ماه نو گرد دار تو زبر روز / گر اشارت کنی بابرویی
پیش چوگان زلف از سر حال / سر زده میروم چو گویی
چند جا خویش را کنم قربان / گفت نه پند کسی ز هر سویی
یار من رو متاب با نهایی / جای دیگر چو روی خود رویی
پهلوی من نشین که بی تو شبی / بر زمینم نسود پهلویی
خنده کن که بی خیال لبت / درد خسرو نبید دارویی

تا تو روی چو ماه ننمایی / نتوان دید روی پیشانی
نیم بالای تو نباشد سرو / که تو سرو تمام بالایی

که طاعت کنی روز و شب پاک
شنیدم که محمود پیدا از بخت
بخفتی شب جمعه بالای تخت

تماشا قدم جه رنجه کنی   تو که سر تا قدم تماشایی

کو سی از حیرت نبات لبت   شیشه کر کشت جرخ مینایی

پیشتر زانکه بر دوانی زنک   نتوانی که روی بنمایی

پیش زلفت فتاده ام تنها   دیو میکیر دم ز تنهایی

بسته زلف را بکو باری   کای فلان در کدام سودایی

بی تو جون زلف تو بس آمده ام   جه شود کر برفق پیش آیی

بوسه جند بنده خسرو را   بر لب خود برات فرمایی

جو کار جهان نیست جز بی‌وفایی   درو بر میند وفا جند پایی

رها کن جرا می کنی قصر و ایوان   بجایی که نبود امید رهایی

اکر آدمی غرقه کردد بدریا   ازان به که با کس کند آشنایی

اکر جه بسی درد ها هست لیکن   جدا کانه درد دیست درد جدایی

جو دیدی که هستی نپاید نپاید   ز هستی جه لافی درین لا بقایی

مرو بهر مشتی علف سوی هر کس   مکن خدمت کاو جون روستایی

بجیب فلک خسرو ادست درکن   بهر جا جو دونان جه دامن کشایی

مرا دوش کویی بخواب آمدی   بکف کرده جام شراب آمدی

سلیمان که بملک انکشترین
... ودو دوام ... را ... داین
... عشکه بندی ... جز ... خستی
... تشدی سوی جلوش مصلا
... جون فقران کلیمی
... بیاری که معدود ... ده بو
نمودی که زانکو ... نمو ده بو

ورزان لب لعل کرده ... بوت
زنبیل بافی شدی ... داوری
جهان داوری اندران داوری
جو تو نیم سلیمان و اسکندری
و شان ... جست و علم کرده اند
بیاری که آن کار هم کرده اند
اما می کاهل بیاری ... پیش
اولوالامری ... امید ... پیش

صف کن شکستن بنجه توان
صف کاهلی را شکستن کر توان
جه باشد ترا دیو ... افکنی
صف دیو را زن اکر مرد نی
جو بر مسندت از طاعت و کار دی
جه کویی که مشغول بودم بمی
شد آن بیکه ... بعشرت ... زمان
که آفت بود ... بی پاسبان

می ارجه بهر لحظه دلکش ... ست
دلی هوشیاری ازان خوشتر ست
بجز را بجا حکمت بکار ارست
بجز آنکه ... و اختیار ارست
بهنکام ... بجای خود نیست
بشب روز عادت کرفتن ...
نکو کفت دانای این انجمن
که اندک علاجت ... دب ...

[illegible]

کنون مست جان کندنم زان خمار | که در خواب مست خمار آمدی
زحیرت بخواب اجل میروم | به پندارم این با بخواب آمدی
بدل بردنم آمدی عیب نیست | تو پستی ببوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد | شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریهٔ من سبب | تو بودی که بر روی آب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال | که بودی و آفتاب آمدی
بتعهد ارچه کاهل شدی هم خوشم | که در تیغ حاضر جواب آمدی
دل خسرو از تو نشد هیچ دور | بره گرچه بس باشتاب آمدی

زمن بر شکستی پیکار کی | در وصل بستی پیکار کی
در افتاده بودی بدام چه سود | که از دام جستی پیکار کی
بپا کز جدایی بر انداختیم | همه ملک بستی پیکار کی
مگر در دلت مهربانی نماند | که پیمان شکستی پیکار کی
برفتی و با بدسگالان من | بعشرت نشستی پیکار کی
چو می خورده خسرو الا بکوی | کز اندوه رستی پیکار کی

دلی دارم اما جز افکار نی | غم از حد گذشتست و غمخوار نی

[illegible]

دل خویش خواهم سپردن بیار | که بیدل توان بود و بی یار نی
نگارا تماشاگهم در خیال | رخ تست و دل گلگزار نی
ز خونم که چشمت چو می میخورد | شبا روز مستست و هشیار نی
چرا میکشی چنره و خسته را | یک بوسه از تو کنه کار نی

جهانی بخواب خوش و من از غم بیداری | خورد هرکس می خوش من پیاله خونخواری
شب از غم چو صد سالم همه شب ز غم نالم | نباشد چنین عالم کرم باری
جفا کن کنون گر من بمیرم بدر سوا ذری | گرفتم چون کم کار هوای چون تو یاری
زدی غمزه و بردم نمایی رخ و لب | چه بخشی کنون مرهم که زخمی زدی کاری
گر آن ماه دلسوزم شدی مجلس افروزم | نرفتی شب و روزم چنین در غم و زاری

افتاده بازم در پی ستوهی | دل باز دارد میلی بجایی
او شهریاری من خاکساری | او پادشاهی من بینوایی
بالا بلندی گیسو کمندی | سلطان چینی فرمان روایی
ابرو کمانی نازک میانی | نامهربانی شنگی دغایی
زین دلنوازی زین سرو نازی | زین جو فروشی گندم نمایی
بی او نبخشد خورشید نوری | بی او ندارد عالم صفایی

[illegible]

هرجا که لعلش در خنده آید	شکر ندارد آنجا بهایی
هر لحظه دارد دل با خیالش	خوش گفت و گویی خوش ماجرایی
گر چشم خسرو رویش ببیند	دیگر نبیند چشمش بلایی

رباعیات

پاکست خداوند کریم اکبر — بیرون ز خیال و دانش و عقل بشر
ای دل در او گیر و در خلق مگیر — لا تدع مع الله الها آخر

ایضا

یارب بدر تو عذرخواه آمده‌ام — وز فعل بد خود به پناه آمده‌ام
زانجا که سپیدکاری رحمت تست — بپذیر ز من که روسیاه آمده‌ام

ایضا

ای هر همه را نظر بر احسان تو بس — بر درد همه قطرهٔ درمان تو بس
خلقی ز پی فعل بد از من برمید — من ملتزم و امید و همین زان تو بس

ایضا

ای پیش تو منعمان کم از درویشان — در حشر که خویشان برمند از خویشان
مپسند چو بیگانه من خس گر چه بدم — شرمنده مکن مرا میان ایشان

ایضا

ای آنکه صفاتت از خرد بیشترست — منعم بدرت کسی که درویشترست

هرچند که پیش است گناهم ز شمار	عفو تو و احسان تو زان بیشتر است

ایضا

من بنده که باشم که نظر در تو کنم	یا گرد ملازمان کوی تو تنم
یاد تو دهد یاد نکه گستاخی و بس	آن زهره مرا کجا که لاف تو زنم

ایضا

آنجا که خدنگ جان ستان تو بود	دل کیست که آماج کمان تو بود
خونم که به هیچ کلخنی در خور نیست	کی در خور خاک آستان تو بود

ایضا

در صف شرف تو پیش از ادراک آمد	پس سبق ادب نعبد ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفهٔ پاک آمد	لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ایضا

هرچند که ای دل تو بقرآن بینی	در حق محمد همه احسان بینی
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر	تا در دل او اصبع رحمان بینی

ایضا

شیخی که طلب کرد مراد و برسید	در ملک ابد عنان کشاد و برسید
در درگه حق که بی جهت هست بلند	بر سر دو جهان پای نهاد و برسید

ایضا

توکل بمن روزنی از کردگار
من و راه درویشی و کنج غار
[illegible]

زنهار بگوی فقر سر در نکنی	ور نیز کنی تا سخن سر نکنی
سر در ره عشق ترک کن و انکه بستر	خود سر نتوان ستر د تا تر نکنی
زر ده که همیشه در پناهی تو از و	خواسنده گدای تست و شاهی تو از و
شکرانهٔ آن بده که بهتر زتویی	میخواهد از تو می نخواهی تو از و
درویش که او طالب درگاه بود	از هر دو جهانش دست کوتاه بود
وانکس که جلیس خواجه و شاه بود	خودخواه بود او نه خدا خواه بود
خلقی که بعشق خود اسیرند همه	پندی که دهی کجا پذیرند همه
تا چند زبان به بندی لب را بر بند	کز خامشی تو پند گیرند همه
بس خون که بخاک چرخ بی باک بریخت	بس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو	بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت
خسرو بسخن گرچه ترا ناز است	این گفتن را نیز حد و مقدار است
تا کی گویی که گفت من بسیار است	بسیار مگو که خامشی خوشش کار است

دعای تو ام گر بگویم ز دور
[illegible]
کزین پس که نتوان گشادن [illegible]
مگر آنکه چون بلبلان صبحگاه
سرودی فرستم به بستان شاه
دریغا جهان را مراد چنین
چو من جادوی [illegible] چنین
[illegible]

[illegible]

نی سینه ز حرص زیر آتش داریم	نی دل ز پی طمع مشوش داریم
نان جو و آب چاه و کنج خالی	یارب که چه زندگانی خوش داریم
ایزد که به بالا و فرو می بیند	هر بد که کند بنده نکو می بیند
از شهوت اگر کور شوم ترسم نیست	ترسم همه آنست که او می بیند
تا تن ز هلاک گور ترسنده نیافت	ز عید امید هیچ اثر نتوان یافت
ما بهر وصال روزها بسپاریم	وان شب شب قدر است که در نتوان یافت
ای خواجه دولت جو جرم غیب بود	می پوش هر آنچه سر لاریب بود
اسرار خدا برون میفکن که ز غیب	یک نقطه اگر برون فتد عیب بود
آنکس که خداوند عطا امید بدش	زنهار نگویی که چرا امید بدش
گر خورد و بزرگ شد چه واجب نیست	ما را چه بخیلی که خدا امید بدش
ای تن که بخاک مسکنت خواهد شد	وانکه ز کفن پیرهنت خواهد شد
که چیست انست حال تاریکی گور	تعجیل مکن که روشنت خواهد شد

ایام بقا یکان یکان میگذرد	واندر غم و رنج پیکران میگذرد
عمری که ازو دمی بجانی نستند	افسوس که جمله رایگان میگذرد
رفتم بسر خاک عزیزان و دا	آنان که بدند چند که با ما شاد
هرچند بنجا کشان بکردم فریاد	کاخر بکجا یید پس آواز نداد
ای صوفی رسیدی بصفایی نرسی	تا جان ندهی بخون بهایی نرسی
تو ره رو منزلت درخواجه و شاه	این ره که تو میروی بجایی نرسی
دی گل برویی که در چمن می‌پیچید	پیش قد او سرو چمن می‌بخمید
امروز نگر که در سر آن خاکش	گل فاتحه بخواند و سبزه بدمید
هرکس که ره بخشش و احسان سپرد	باید که جو داد و پیش نامش ببرد
وانکس که بداد و باز خواهد پستدن	سک را ماند که قی کند باز خورد

بی معرفتی سخن مسلسل چکنم | بی قوت عقل نکته را حل چکنم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

خواهم خود را درست بینم لیکن	آیینه شکست و دیده احول چکنم
چندین طمع و طلب در آب و گل تو هرچند که خاک را به پیری ای دوست	و آخر بدل خاک سپیده منزل تو از خاک همان خاک شود حاصل تو
فرزند محمدم تهی کرد جو جای با من بزبان حال گفت که مرو	گفتم بروم که نشنوم ناله و وای یکساعت مهمان توام ای بابای
زان لقمه که در قحط بخلق افشاندم خلقی همه از گرسنگی می مردند	هرگز باری زبان بشکری بردم من در هوس گرسنگی می مردم
زین پس من و دریوزه سر بازاری گر بر در هستی نیابم باری	آراسته در کوی گدایان کاری از هستی خود خلاص یابم باری
هرکس که بظلم کردن افروخته شد پروانه که بر شمع زد افروخته شد	از ناوک مظلوم دلش دوخته شد بر سوختگان هر که بزد سوخته شد

ای برده بچرخ رایت والا را | وی بندهٔ خود کرده جم و دارا را
چون تو کف دست خویش دریا سازی | یکدم چو کف دست کنی دریا را

ای چاکر تو پشکنذر و خاقان هم | دل داده عدو بنوک تیرت جان هم
شه چون تو و شاعری چو من مدح حسن | وانگاه یک اسب صد خواهم وان هم

زان شه که ازو بعالم اسباب رسید | دو کار دو بمن روشن و با تاب رسید
...ـر همه ابر کف او دریا ریخت | زو بهرهٔ من دو قطره آب رسید

ای تیغ ترا منت جانی بر جان | خود زخم تو افسوس بود بر سر جان
لطفی کردی و کاردی بخشیدی | در دل نهمش یا بجگر یا در جان

ای تیغ جهانگیر که فتح انگیزی | بس خون عدو که بر زمین میریزی
بر سر همه غالبی که خفته ز نیام | مرزوز بدست راست بر میخیزی

من گرز شهم بفتح و فیروزی راست | گویند که در تو پسر بزرگی زکجاست

بجانم

۲۱۵

جاییم کف دست شه جلال الدینست *** اینک همه پر بزرگی من زینجاست

من گرز شهم که بشکنم تارک و خود *** بر گردن کافران زخون رانم رود
چندان کردم سرزنش دشمن شاه *** کز سرزنش من بزمین رفت فرو

این گرز که کوه از و زبون داشته اند *** بر چوب پر گرانش چون داشته اند
این طرفه که کوه پستون را از جای *** آورده ببالای پستون داشته اند

احسان تو انجا که نظر بگمارد *** ابریست که بارد و فراوان بارد
دست همه خار و ز پی زر ستدن *** جز دست تو کز برای دادن خارد

شاها بکرم جهان بیکدم بدهی *** زین هر چه فزونترست نی کم بدهی
دانی که یکی دهی خداده بدهد *** دانم که اگر صد بدهد هم بدهی

قدرت ملکا ز آسمان پیشترست *** هر لحظه دل دشمن تو ریشترست
تقصیر من ار چه هست در خدمت تو *** عفو تو و احسان تو زان پیشترست

آنی که کف دست کرم بر کان داشت
اخلاص تو تحت در میان جان داشت
ای کوه وقار باد پایت بشکست
بر باد چگونه کوه را بتوان داشت

میزانت که گردون چو بدید آن را
خانه زپی زهره گزیدست آن را
زو کفهٔ بی وزن فلک وزنی یافت
چون دستکه تو بر کشیدست آن را

تیغ تو جهان چو صبح خندان بگشاد
پیکان تو آتشی ز سپندان بگشاد
از تیر تو دشمنت گره در دل داشت
پیلت ز دلش کوه بدندان بگشاد

دی لطف تو ما را بکرم در می یافت
هر کس که رسید بر درت زر می یافت
بدخواه تو بر زمین ز بهر سر خویش
هر چند که خاک جست گوهر می یافت

چتر تو سپهریست که سایه بر مه گردست
خورشید بظل خویشتن پرورد ست
پیوسته در آفتاب باشد زان روی
هر جای که سایه ایست گرد آورد ست

خلق خوش تو بر گل تر می خندد
رای تو ز نور بر قمر می خندد
آن ابر که برق میزند از دستت
گرید یک چشم و از دگر می خندد

زان دست کرم که هست کان گوهر *** از بس که ببخشی تو جهان گوهر
گوهر بمیان خاک گم گردد و تو *** گم کردی خاک در میان گوهر

حق درد ترا جمله دوا خواهد کرد *** بی برگی جمله نوا خواهد کرد
هر حاجت کان بخواهی از حضرت حق *** ان شاء الله جمله روا خواهی کرد

ای کرده ببزمگاه تو زهره سماع *** وز سهم تو جان دشمنت کرده وداع
گفتی که چو انقطاع شود بدهم اسب *** اینک من و اینک تو و اینک انقطاع

ای هر همه را خلعت تو کرده هوس *** از ناکسی زمانه فریادم رس
فریاد که قدر من نمیداند کس *** امید که مخدوم جهان داند و بس

ای چشمه بر از هزار بستان که تویی *** آرامگه خسرو کیهان که تویی
با خرگه مه گوی تو و اینک من *** با خیمهٔ گردون که منم آنکه تویی

خسرو ز زبان تست گوهر همه را *** پیدا ز نهان تست جوهر همه را

سرزاده سنان و تیغ و تیر از کلکت — زین گونه پیک چوب مران تیر همه را

ابری که از و خلق گهر چید بخاک — چون بارشش ابر دست تو دید بخاک
هر چند صبا بر آسمان برد او را — هم آب شد از حیا و غلطید بخاک

خنک تو که پشت زیر زین می نهد — زین بر پشتش فلک از زین می نهد
زیبد که اگر بر آسمان پای نهد — زین روی که پای بر زمین ننهد

در گرمی مجلست دل خصم کباب — در پیش تو خنک می روش رفته ز تاب
بر دست تو جام نقره گویی که تمام — بر دریا باز گونه گشتست حباب

شاها ز نهم فلک سریرت دادند — و آفاق بذات بی نظیرت دادند
در نوبت تو عهد سلیمان نو شد — زان روز که ملک دیو گیرت دادند

آن یار که راحت دل و جان آمد — در خانهٔ بنده دوش مهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش — می پیمودم که شب بپایان آمد

گفتم رخ تو گفت بلا بتوان گفت
گفتم لب تو گفت دوا بتوان گفت
گفتم سخنم گفت که چتوان گفتن
گفتم سینکو گفت که تا بتوان گفت

آیینه مبین و روی چون ماه مبین
آن فتنه جان من گمراه ببین
جز سوی تو من بنده نخواهم دیدن
تو خواه مبین سوی من و خواه ببین

از بس که دهانت شکر و شهد فشاند
هر جای که بد مور و مگس بر وی راند
آن خط تو پای مور و پر مگس است
کاندر شکر آلوده شد و بسته بماند

زلفت همه شب روی و دزدی داند
دزدیده ز من دل مرا بستاند
ترسم من از آن دزد که بهر دزدی
شب را برسن بسته همیگرداند

باشد که خیال دوست رخ بنماید
گویند مرا اگر ترا خواب آید
من بنده برای خواب می بندم چشم
لیکن چکنم که گریه می بگشاید

گفتم رخم از خون جگر می شویی
گفتا که ز من پیاق و کمر می جویی
گفتم که اگر زر طلبی اینک روی
گفتا بر و نیست این که تو زر میگویی

آن نرگس نیم مست در خواب مکن
بر سینه زغمزه تیر پرتاب مکن
در دیدهٔ پرخون من ای آب حیات
هر لحظه میای و خون من آب مکن

بیخوابم و دیده جز بخونابی نیست
خون میخورم و ز خوابم اسبابی نیست
گویند که بسیاری خون خواب آرد
با چندین خون چشم مرا خوابی نیست

شرمت ناید ای صنم عربده ساز
کاهی و کنی با جو زرق آغاز
پرخون کنیم دو چشم و آنگاه بناز
گویی بکه سرخ می شود چشم تو باز

گلزار رخ تو لاله چندان دارد
کافاق زعکس خویش خندان دارد
لب راچه زبان وهی بد گفتن من
او خود دلشکم نهفته دندان دارد

تا دل خم زلف نیم تابش بگرفت
شد زرد و رخم کرشمه خوابش بگرفت
دی نرگس مستش ز مژه تیغ کشید
میخواست بمن زند که خوابش بگرفت

دی زآمدن تو جانم از دست بشد
دل نیز همان زمانم از دست بشد

از دست تو چون عنان تو بگرفتم / رو بیت دیدم عنانم از دست شد

من بنده که ام که با جمالت سازم / یا دیدهٔ خود وقف خیالت سازم
از دیدهٔ مردمان پیاپی دزدم / یکجا کنم و شب وصالت سازم

ای جام چو ساقی ز تو آگاهم کرد / بر تخت نشاط و خرمی شاهم کرد
بی یار منه لب بلب من چه زنی / خون تو و خون خود یکی خواهم کرد

ای از تو هوا پر از گهر دامن چشم / دل برد ز من کرشمهٔ پر فن چشم
روی تو بروشنی بتان را چشم است / خطّ چو مژه صف زده پیرامن چشم

شب دیده بپای او نهادم ناگاه / بر دیدهٔ من چو پا نهاد آن دلخواه
چندان سودم پیاپی دیده برو / کین دیده سپید گشت وان پای سیاه

در مجلس ار افتد آنکه جان خست بدست / جز رشک نیابدم از آن مست بدست
گر دست بدست او نکویی برسید / با آنکه نکویی برسد دست بدست

ای هجر چرا خون دلم می بخوری — وی دوست چرا ز حال من بیخبری
وی گریه که ایستادنت نیست همی — افتد که دمی ز پیش من برگذری

خونخوار من آن لعل چو عناب نگر — دلبند من آن طرهٔ پرتاب نگر
مهتاب میان چاه باشد لیکن — چاه زنخت میان مهتاب نگر

گویند که سرو هست قد تو برا[و] — تهمت بود این وصف بقد تو او
سبحان الله بد و چه نسبت دارد — سروی که نه با دمی بجنبد سر او

آمد غم تو جا بدل من آراست — با من بمراد من نشست و برخاست
گفتم ز غم تو عذر خواهم غم گفت — تعجیل مکن عذر تو من خواهم خواست

گر مرده ام از تو زندگانی گیرم — تا مرده و زنده هست همین بدترم
می میرم و زنده می نگردانی هیچ — من نیز برای زیستن میمیرم

روزی که بروی تو نگه خواهم کرد — وصف رخ تو یکی بده خواهم کرد
با خاک در تو سرمه میچوید چشم — من روی چنین چشم سیه خواهم کرد

…ه در دل مسکینی | تلخی و چو مونس همی شیرینی
…م خوانده است | با هجر بگو چه مصلحت می بینی

…سر می ناید | در دیده چو دندانت گهر می ناید
…پیدا نیست | از غایت لطف در نظر می ناید

…دادن پسر می میرم | از میل تو با یار دگر می میرم
…م از انکه همی نه بینم رویت | او می بیند ازان بتر می میرم

جانا بجهان عزت ازان دارد گل | گر عارض سیمینت نشان دارد گل
…ی و بر دیده نهادم آنرا | هر چند که دیده را زیان دارد گل

…ه شرح هجران بدهم | از سینه برون آتش سوزان بدهم
…سید دست به پیش جانم | پیشم بنشین بگیر دار کسی جان بدهم

دی میدیدم یار خود پنهانی | میریخت ز دیده لولو عمانی

گفتم که بترسی آخر از گریه من | گفت [illegible]

یاری که از دو چشم من دریا شد | نا[illegible]

وزیار مخالف بدل آمد فرحی | گر[illegible]

ای جان زتنم بران دلفروز برو

بی یار دور [illegible]

گر صد سالی جمله یک روز برو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
[illegible] ماه رمضان المبارک سنه ۱۰۳۰
[illegible] عبد الله

[illegible]